

مردی با کبوتر

نوشته: رومن کاری

ترجمه: لیلی گلستان



مردی با کبوتر

نوشته: رومن گاری

(فوسکو سینیالی)

ترجمه: لیلی گلستان

مردی با کبوتر

L'homme à la colombe

نویسنده: Romain Gary

(Fosco Sinibaldi)

ترجمه: لیلی گلستان

ناشر: شرکت سهامی خاص نشر آبی

صندوق پستی ۳۶۸۶/۱۹۴۹۰

تاریخ نشر: زمستان ۱۳۶۳ تهران

شماره کتاب: ۱۱۴۰۰۳



طراحی روی جلد: مرتضی ممیز

خوشنویسی روی جلد: نصرالله افجه‌ای

چاپ و صحافی: خوشه تهران

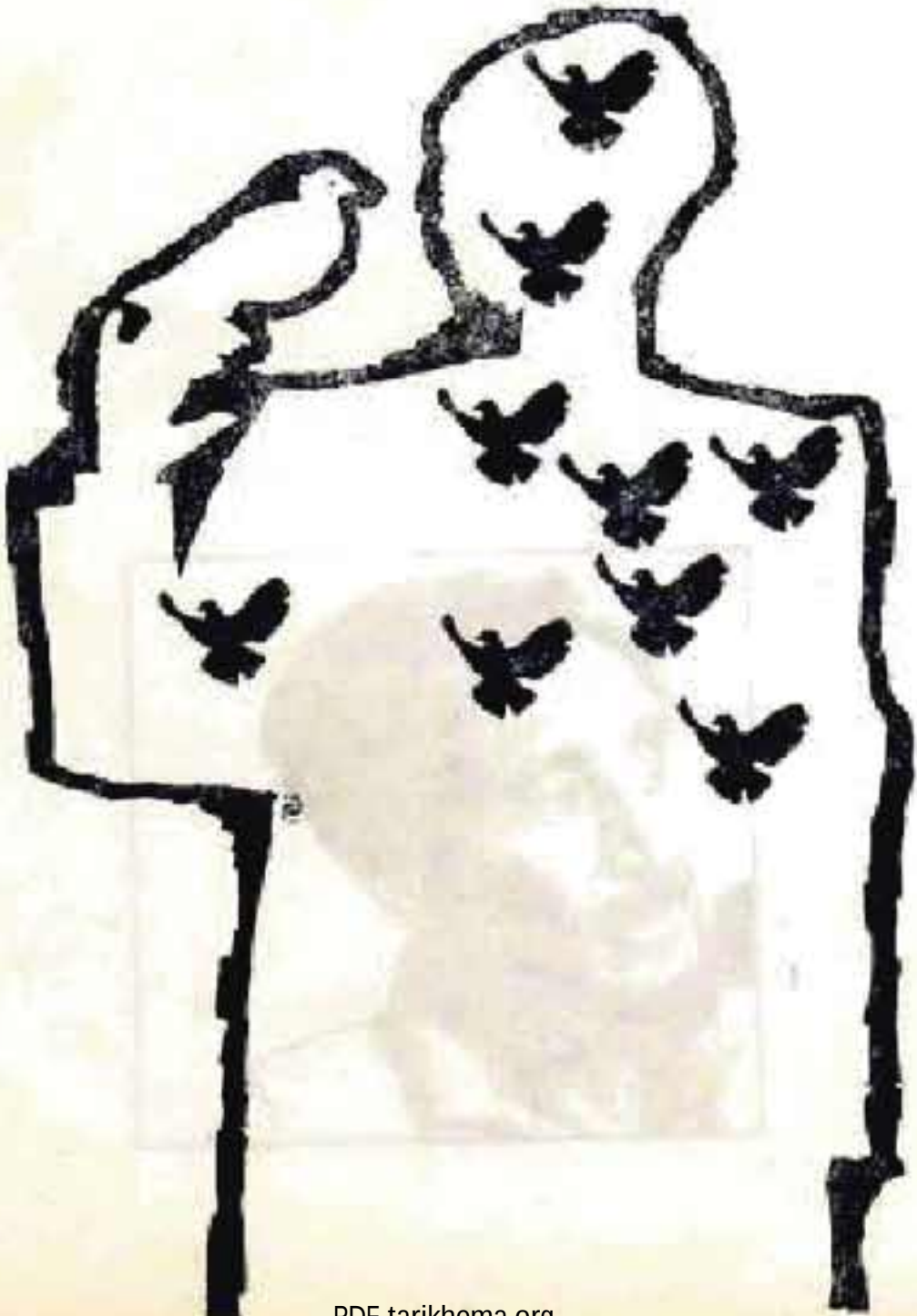
چاپ اول: ۵۵۰۰ نسخه



حق چاپ محفوظ است

مرومی باکبوتر

نوشتہ: زمین کاری
ترجمہ: یسلی گلستان





– قضا براین بوده که هرگاه از رومن گاری نوشته‌ای ترجمه می‌کنم، باید کتابی باشد با نام مستعار او!

– قضا براین بوده که در این «روزگار»، این کتاب دفرانسه چاپ شود!

– پس قضا را براین می‌گذاریم تا ما هم در «همین» روزگار آن را ترجمه و چاپ کنیم!...

ل. م.

یادداشت ناشر فرانسوی:

در سال ۱۹۵۸ رومن گاری که عضو هیئت نمایندگان سازمان ملل متحد بود تصمیم گرفت - به دلیل الزام در حفظ حقوق - مردی با کبوتر را با نام مستعار «فوسکو سینیبالدی» منتشر نماید. آیا به دلیل جبر زمانه این اسم مستعار را برگزید یا آزمایشی بود برای ادامه این کار - که ادامه هم یافت. که البته بعدها نام شاتان بوگا^۱ و امیل آزار^۲ این فرض را اثبات کردند.

رومن گاری، در زمان حیاتش نخواست که پدر خوانده مردی با کبوتر باشد. اما در میان کاغذهایش نسخه‌ای بازنویسی شده که با دست تصحیح کرده بود به دست آمد که باعث شد ما فکر کنیم او آرزو داشته روری نسخه اصلی آن را منتشر کند.

این همان نسخه‌ای است که اینک ما منتشر می‌کنیم.

گالیماز ۱۹۸۴

۱ - Shatan Bogat ۲ - Emil Ajar

با نام امیل آزار کتاب زندگی در پیش رو به ترجمه مترجم این کتاب چاپ شده.

فصل یکم

يك روز زیبای سپتامبر... ۱۹۵۰، حدود ساعت یازده صبح قفس بزرگ شیشه‌ای سازمان ملل متحد در آفتاب پاییزی می-درخشید و مأموریت صلحجویانه‌اش را که همان «بزرگترین مرکز جلب سیاح امریکا» شدن بود، ادا می‌کرد.

هزاران بازدید کننده که با موج بی‌پایان ماشین‌ها به ورودیه شمالی متمایل بودند، با راهنمایی راهنمایان به داخل ساختمان بلعیده می‌شدند. بازدیدکنندگان لحظه‌ای مقابل سالن مراقبه می-ایستادند و هشتاد و دوصندلی خالی را نظاره می‌کردند که نشانگر این بود که هشتاد و دو نماینده کار دیگری داشته‌اند! بعد با عزمی راسخ به ساختمان اصلی یورش می‌بردند و بعد از دیدن آنهمه نبوغ انسانی در زمینه هنر تجریدی شگفت‌زده باز می‌گشتند.

گروه‌ها مقابل هشتاد و دو پرچم ملل متحد می‌ایستادند و سعی داشتند که در جنگل رنگها جهت خود را بیابند.

- این یکی چیست؟ قرمز، زرد و بنفش با شمشیری خونین در میان؟

- در کتاب راهنما چیزی درباره‌اش ننوشته، اما من نسخه

ماه گذشته این کتاب را دارم، حتماً از ماه پیش تا بحال حکومت جدید مستقلی به وجود آمده.

در داخل ساختمان - لااقل به ظاهر - به نظر می‌آمد که چیزها جيك وجيك روزانه‌شان را دنبال می‌کنند.

تنها اتفاق آن روز صبح، نماینده يك کشور عقب افتاده بود که با ردای شاهزاده‌ای بنفش و طلایی‌اش روی پلکان برقی روبروی ورودیه نمایندگان، با خادمینش نشست بود. و دو ساعتی می‌شد که با چهره‌ای خالی از اضطراب اما آشکارا مغلوب از تمدن غرب، بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

در سالن بزرگ مجمع عمومی که مزین به دو نقاشی دیواری بود، روزنامه‌نگاران و مردم مدت دو ساعت گوش به سخنرانی يك نماینده سپرده بودند. نقاشیها یکی تخم مرغهای خاگینه را نشان می‌داد و یکی آقا خرگوشه را - سمبل‌هایی دوسویه - گرسنگی تسکین یافته و ساده‌لوحی شگرف ملتها.

پشت کرسی خطابه، سپرهای مسی عظیمی که رو به سالن داشتند به مجمع عمومی فضایی نگران کننده داده بود و نشانگر نوعی عظمت روحیه جنگجویی بود.

رنگهای سبز و آبی صندلیها و میزها در به وجود آمدن نوعی فضای ضد و نقیض، تنش و نفاق کمک می‌کرد. و نزد طبایع سلیم، محض ورود، باعث مختصری دندان قروچه می‌شد.

در اتاقکهای تلویزیون، دوربینها حریصانه سرگردان بودند و سر دوربینها به عبث در جستجوی خستگی‌ناپذیر يك چیز جالب، بسوی کاغذها و چهره نمایندگان گرفته شده بود.

در سالن نمایندگان، جنب و جوش همیشگی نمایندگان کشور-های عربی حکمفرما بود. گاهی از گوشه‌ای دور، فریاد غربت‌آلود مؤذنی به گوش می‌رسید.

يك جفت دیپلمات از رده قدیمی‌ها، با موی جوگندمی و صورتی جدی، ایستاده بودند. فنجانهای قهوه به دستشان بود و با صدایی آرام جذابیتهای متقابل مأموریت بخارست را با مأموریت بوداپست سال ۱۹۲۷ مقایسه می‌کردند و اگر احیاناً کسی به ایشان تنه می‌زد،

فوراً می گفتند: «بیخشید».

از پنجره‌های شیشه‌ای عظیم می‌شد منظره آفتابی رودخانه ایست ریور را دید. قایق‌های بسیار و گوناگونی بودند که بسوی دریای بالا می‌رفتند و قایق‌های یدکی کوچک و گرد و پرجنب و جوش بندر نیویورک که دیدنشان تسکینی برای چشم نمایندگان بود. گاهی، چند دختر امریکای جنوبی جوان و جذاب در موجی از عطر می‌گشتند و دیپلمات‌ها برای لحظه‌ای خط فکرشان را گم می‌کردند و رو به هم می‌گفتند «بیا، این هم یک زن فرانسوی!».

عکاس رسمی ملل متحد خستگی‌ناپذیر در حرکت بود. دماغش را بالا گرفته بود و دوربین به‌دست انگار مرغ ماهیخواری بود که در یک باتلاق در جستجوی ماهی عظیمی باشد.

در آن سوی راهروی درازی که ساختمان مجمع عمومی را به برج عظیم مستطیلی شکل دبیرخانه وصل می‌کرد، سه هزار و پانصد کارمند از هر نژاد و هر رنگ و هر مذهبی، شبانه‌روز در راه منافع شخصی‌شان: به مشکلات دوستی بین ملت‌ها، همزیستی مسالمت‌آمیز و همکاری‌های بین‌المللی که رؤسایشان طی بیش از ده سال در سالن‌های کنفرانس و گردهمایی و مجمع عمومی به عبث مورد بحث و مذاکره قرار داده بودند، رسیدگی می‌کردند.

در دفاتر ارتباطات وابسته به سازمان ملل متحد، خبرنگاران در حالی که روی صفحات تلویزیونی و ماشین تحریرها خم شده بودند بدون دقت سخنرانی‌هایی را که از بلندگوی سالن‌های گردهمایی پخش می‌شد، گوش می‌دادند.

آن روز، روزی بود مانند روزهای دیگر سازمان، دم و دستگام‌های روغن خورده با خرخر همیشگی‌شان به چرخیدن ادامه می‌دادند. اما یک چشم تیزبین می‌توانست از ورای جنب و جوش آرام این کندو، نشانه‌هایی را برخلاف روال معمول تشخیص دهد.

از طرفی، عده‌ای نگهبان نونوان با لباس متحدالشکل آبی و خاکستری در راهروها و محلهایی که بروی عموم مردم بسته بود،

East River

ایستاده بودند و با حالتی مشکوک رفت و آمد کارمندان را تماشا می کردند. و به نظر می آمد که به دنبال چیزی یا کسی هستند. و از طرفی دیگر گروهی کارگر به دنبال رئیس تدارکات، بطور خستگی ناپذیری به بازرسی ساختمان پرداخته بودند، و آنچنان به این فعالیت عجیب سر تسلیم نهاده بودند که هیچ کس قادر نبود هدفشان را از این کارها بداند. مسلح به چکش بودند، قدم بقدم پیش می رفتند و ضربه های کوتاه خشکی به دیوارها می زدند و بادقت گوش فرا می دادند. گوشه هایشان را به جداره دیوار نزدیک کرده بودند، انگار دکتري که به ضربان قلب بیماری گوش دهد. هر متر مربع دیوار را می کاویدند بی اینکه کمترین گوشه را از نظر دور بدارند.

این جنب و جوش غیر معمول بابه وجود آمدن نوعی اضطراب در کارکنان سازمان، به پایان رسید.

پس از لحظه ای شایع شد که يك خیالباغ در ساختمان، يك دستگاه جهنمی پنهان کرده و به دبیرکل «تراکنار» هم با تلفن خبر داده اند که هر آن ممکن است همه چیز منفجر شود.

اما اتفاق منحرف کننده ای که موضوع صحبت نیم ساعت قانونی وقت ناهار بود، قاطی این قضیه شد و ساعت نیم بعد از ظهر تمام کارکنان دوهزار و پانصد دفتر آسمان خراش، مجبور شدند به دستور شخصی رئیس دفتر، پنجره هایشان را باز کنند و برای سه دقیقه کامل، پرچم کوچک آبی رنگ سازمان ملل را که فقط بهمین دلیل به ایشان داده شده بود، تکان دهند.

در چنین تشکیلاتی که مدت ها بود کسی در جستجوی معنایی برای فعالیت هایی که می شد نبود، این آزمایش عجیب باعث اظهار نظرهای بی پایانی شد.

اغلبشان فکر می کردند که این بیانیه ای است پرشور اما از

سر یاس و با این هدف که به دنیای خارج نشان دهند که اعضای سازمان ملل علاقه‌مند به سرنوشتشان هستند.

بهر حال، برای پاسخگویی به پرس و جوها، به رؤسای دفاتر گفته شد که در جواب بگویند این يك و ارسى ساده فنى است؛ اما خودشان هم نمى‌دانستند که در پی چه چیزی برای و ارسى بودند.

دوم

در ساعت دو ونیم يك گروهی با شرکت مقامات عالیرتبه سازمان ملل در دفتر خصوصی دبیرکل در طبقه سی و دوم تشکیل شد. دبیرکل «تراکنار» مردی بود با ظاهری بسیار با هوش که صورت غمگینش همیشه نشانی از ذلتی چاره‌ناپذیر داشت.

منتظر شد تا همه بنشینند، بعد به روی همکارانش نگاهی اندوهگین انداخت و سپس رو کرد به دو نفر از آنها که اعتماد کاملی به ایشان داشت یعنی «پریزورثی»^۱ زبر و زرنگ که محافظه-کاریش افسانه شده بود و معروف بود که قسمی بر نمی‌دارد مگر اینکه يك نفر قبلا برود و زمینه را بررسی کند و «بگتیر»^۲ عارف با فوق فراوانی که در باب شعر داشت و شناختی که در طبایع بشری داشت و نگاه شفافش که همیشه آماده بود تا با عفو بروی این دنیای دون افکنده شود و به راحتی بتواند به‌سیر مسائل یومیه بنشیند.

بعد دبیرکل گفت - آقایان، شما را در اینجا گردهم آورده‌ام تا از اتفاق عجیبی باخبرت‌ان کنم. البته واضح است که کلمه‌ای از

۱ - Praiseworthy ۲ - Bagter

اعترافات من نباید افشاء گردد. ساختمان ما مدتی است که مسکن مستاجری مخفی شده.

– مستاجر مخفی؟

– توضیح بیشتری بدهید!

– چه گفتید؟

– بلی، شك نداریم که يك مرد، يك ماجراجو و یا شاید يك تروریست، در این آسمانخراش مسکن گزیده. شبها در راهروها راه می‌رود و باعث ترس منشی‌های شب‌کار ما شده. یکی از منشی‌ها در نیمه شبی او را دیده که فقط يك پیراهن خواب به‌تن داشته، مرد با تردید نگاهش کرده، بعد پیراهن خوابش را بالا زده و کبوتری را با حرکتی اغواگر نشانش داده!

پریزورلی با کمی تعجب پرسید – کبوتر؟ آیا مطمئن هستید که منشی جوان شما می‌داند که چه می‌گوید؟

تراکنار گفت – او با اخلاق‌ترین شاهد این قضیه است! بهر حال، جای شك باقی نمانده. کسان دیگری هم او را دیده‌اند. مرد جوانی است که گاهی اوقات لباس کاوبوی‌ها را می‌پوشد و همیشه هم يك کبوتر در آغوش دارد. در واقع همین کبوتر است که مرا نگران کرده. شاید ما با يك دیوانه کامل سروکار پیدا کرده‌ایم. بهر حال با کمال تأسف باید به شما اطلاع بدهم که تمام جستجوهای ما برای یافتن این مرد بی‌نتیجه مانده.

پریزورلی گفت – شاید يك شب‌خ است. در دفتر اداره خارجی، شب‌خ يك سفیر اسپانیائی قرن هجدهم است که نیمه شبها برای بازگو کردن آرزوهایش ظاهر می‌شود. شب سال نو هم شب‌خ رئیس تشریفات دربار همان قرن می‌آید از او پذیرایی می‌کنند. چهره دبیرکل به آرامی متورم شد و این همیشه نشان خشم او بود.

گفت: – این مرد شب‌خ نیست. چند روزی است که نگهبانها او را در مستراح دیده‌اند، اما او فوراً زده به‌چاك و دررفته. از وقتی او را دیده‌اند، متفق‌القولند که او موجودی است از گوشت و

استخوان. در ضمن اريك! اضافه كنم اگر وجود اين موجود شناخته شود، آخرين چيزی است كه مايلم به آن اعتبار اداری بدهم! بسيار خوب می دانم كه اگر اين آقایان خبرنگار شروع كنند كه درباره «شبح سازمان ملل متحد» حرف بزنند، چه برسرمان خواهد آمد. از شبح، مردکی می سازند، گمگشته و غرق شده و فراموش شده كه در اين سازمان عظيم قرطاس بازی و در اين ماشینی كه كارش ساختن اشتغالات ذهنی است، مدفون گشته... آه از دست اين بلجنسها!

او واقعاً از خبرنگاران می ترسيد.

بگتير گفت - چارلی^۲ بس است ديگر، بس كن!
تراكنار با تلخی گفت - در انتهای طبقه سوم در فضایی به مساحت بيست مترمربع كه مال من است و از من دزدیده اند! مخفيانه «بار»ی مخصوص خبرنگاران برپا کرده اند. اما اگر بشنوم چيزی در مورد قصه مستاجر مخفی می گویند، تصميم را خواهم گرفت! تصميمی وحشتناك! آخر من هم به نوبه خود می توانم مانند آنها ناجنس شوم! روزی دو ساعت به بار آنها می روم و ناچارند مرا ببينند! مريضشان می كنم! می دانيد آنها درباره من چه می گویند؟ می گویند دو دستی به مقام چسبیده ام! هرچند كه خودم همیشه آرزو کرده ام كه ايكاش اين مقام را نداشتم... آرزو دارم به نقطه ای از طبيعت بروم، دور از سازمان ملل متحد... اما نمی خواهم حس كنم دارنده لختم می كنند... خالا فكر می كنيد آنها چه می گویند؟ می گویند من دو دستی آن را چسبیده ام! آخ ناجنسها! اما موفق نخواهند شد. می خواهم بروم و در ملك طلق خودشان با ايشان بجنگم. می روم در بارشان می نشينم و تمام روز را آنجا می مانم. فقط برای اينكه حالشان از من بهم بخورد! آي، بله!

بگتير مطبوع گفت - بس است چارلی، بس است! اين فكر كه آنها شما را دوست ندارند اشتباه است. جانفشانی و از خودگذشتگی شما در تمام جهان شناخته شده است... ما حتی يك

۱ - Eric ۲ - Charlie

بروشور در میلیونها نسخه مختص آن چاپ کردیم و به سراسر دنیا فرستادیم.

اما تراکناز هرگز در مورد تفسیر حساس نبود.

– بهر حال هرکس فکر کرده که می تواند خرج يك مأمور آشوبگر را بدهد تا او در راهروهای سازمان ملل با کبوتری رفت و آمد کند و به این صورت ما را از اعتبار بیندازد، سخت اشتباه است. مدتهاست ثابت شده که هیچ چیز نمی تواند سازمان ملل را بی اعتبار کند. آنها که فکر می کنند به احضار يك شیخ انسانی در میان این آسمانخراش و در میان این آسیاب بادی عظیم، می توانند مرا ناراحت کنند یا به گریه بیندازند سخت اشتباه می کنند، آنهایی هم که فکر می کنند می توانند امیدی را به نومییدی بکشانند، آنها هم اشتباه می کنند... من بمثال صخره ای استحکام دارم!... هوهوهو...!

و شروع کرد به گریه کردن.

دو همکارش نکاهی از سر حسرت به او انداختند. هردوی آنها از پیشتگامان قدیمی راه سیاست و سازماندهی بودند. از حرفه ایهای سازمانهای بین المللی و توان غریب دبیر کلشان در ریختن اشکهای واقعی ایشان را مملو از حس ستایش کرد.

اشکهای انسانی که یقیناً بوقور در عملیات سازمانی ظاهر می شدند و یا از روی ادا بود یا می خواستند که برایشان سایقه ای بجا بگذارد و یا اینکه اثری کاری در خطابه هایشان داشته باشد. و غیر از چند متخصص مأمور، هیچیک از کارکنان عالیرتبه و نمایندگان آن را شخصاً در چشم حس نکرده بودند! این اشکها مختص رتبه های برتر سازمان ملل بودند و این اشکها هاله ای نگران کننده، رازآمیز و دور از ذهن داشتند که به دلیل غرابت بعضی می آمد. رئیسشان را با احترام می نگریستند.

بالاخره بگتیر گفت – خب دوست عزیز، حتماً بدون شك قضیه مربوط به چند خیالباف نرم و نازک است! خیالبافی که به سازمان ملل معتقد است، و آمده تا در گوشه ای تاریک از ساختمان چمباتمه بزند و بنشیند. در مشرق زمین ما هم معتقدین به مذهب روی پلکان معابد زندگی می کنند. به جای آنکه وادار شویم که وجودش را چنان

بدانید. به شما پیشنهاد می‌کنم که حضورش را در روزنامه‌ها اعلام کنید. بسیار شاعرانه خواهد بود. عمر خیام می‌گوید که خداوند هرگز دعاهایی را که از یک مسجد نشو بنیاد بسویش می‌آید نمی‌شنود، مگر آنکه پرستویی در پام مسجد آشیانه کرده باشد. پرزورتنی، رئیس کل روابط سیاسی بنظر نگران می‌آمد.

– البته بسیار زیباست؛ اما اگر مردم آمریکا بفهمند که ما سالی بیست میلیون دلار خرج می‌کنیم تا پنگاهی برای یک پرستو باشیم، برایمان ایجاد اشکال خواهد کرد. متأسفانه آمریکا گشوری است بسیار فاقد لطافت. آیا کسانی را واداشته که ساختمان را جستجو کنند؟

تراکنار با درماندگی گفت – تا عمق اعماق. و آقایان در همین‌جاست که قضیه به شدت ناراحت‌کننده می‌شود. به طوری که ناچارم دوباره شدت آن را تأکید کنم. در این قضیه مطلق، اسراری نهفته است. می‌دانید، زمانی که روی نقشه‌های آسمان‌خراش کار می‌شد، یک کمیسیون بین‌المللی از جانب سازمان ملل مأمور شد تا بر کار معماران نظارت کند. طبعاً اعضای این کمیسیون روی مسائل اختلاف نظر داشتند، هر کشور از وضعیت مکانی خود دفاع می‌کرد که طبعاً از پس زمینه فکری وایدئولوژیکی نشأت می‌گرفت. نقشه‌ها برای ماهها و ماهها، از نو کشیده شدند. خواسته‌های مختلفی به میان می‌آمد، معماران با خشم و غضب درها را بهم می‌کوفتند و می‌رفتند، تعصب میهنی هم قاطی قضیه شده بود. کمیسیون بودجه هم حرفهای خودش را می‌زد. خلاصه کنم. تا نقطه نظرهای مختلف به یک نقطه توافق رسیدند، آخرین تغییرات صورت داده شد و بالای ایست‌ریور ساختمان ساخته شد. اما به موضوعی نگران‌کننده برخورد کردیم... یک اتاق گم شده بودا...

– یک اتاق را گم کردیم؟ یعنی چه گم کردیم؟

– ببینید، درست توضیح دهید!

– بله، همانکه گفتم. گم کردیم. یعنی در دو هزار و پانصد فضایی، که مختص دفترها ساخته شده بود، فضایی به مساحت سه متر در سه متر مفقود شد و هرگز هم پیدایش نکردند. می‌دانید که اولین کاری که باید می‌کردیم، این بود که نگذاریم کسی متوجه این

۱- چنین مفهومی در آثار عمر خیام دیده نشد.

قضیه بشود چون این خطر بود که اثر بسیار زیان آوری در اذهان مردم بگذارد.

اعتبار سازمان ملل خفیه دار می شد. سازمانی مثل سازمان ما که باید گفت هنوز فتوانسته بود مسائل بزرگی را که به وجود آورده بود حل کند، هیچ غری هم نداشت و این همان قوه کارایی است.

— کاملاً درست است.

— هیچ شک نیست.

— می دانم که همه ما در این مورد با یکدیگر توافق داریم. باید سیستم تهریه مطبوع درست باشد. باید آسانسورهای ما پله به پله درست بالا روند. باید پلکان برقی ما از چرخش بازایستند، باید سرویس تلفن ما ستایش مردم دنیا را برانگیزاند، و سیستم هایگانی ما از هرجهت درست باشد. باید از روابط ما همیشه بعنوان نمونه کامل شکل يك کار و نحوه ارائه کار و قرطاس بازی، یاد شود. تکرار می کنم ما باید در نظر مردم جهان نمونه ای از حسن عمل باشیم.

— کاملاً موافقیم.

— هرگز مکنونات درونی ما اینچنین خوب بیان نشده.

— پس در چنین شرایطی، دانستن اینکه حتی قادر نیستیم در خانه خودمان باشیم، باعث می شود که برخلاف منظورهایمان راهبری شویم. خوب می دانید که تاچه حد عموم مردم به نتایج زودرس اهمیت می دهند. پس من به شما این اطمینان را می دهم که ناشناسی که شبها در راهروهای سازمان ما رفت و آمد می کند، این اتاق را پیدا کرده و در آنجا سگنی گزیده.

بگتیر متفکرانه یکی به پیش زد: — خب، پس بهتر است او را به حال خودش رها کنیم. این کار به زمان زیادی نیاز دارد. این مسئله ای است که تا پنجاه سال دیگر خود بخود حل می شود: مانند بسیاری از مسائل که ما در این سازمان با آن مواجه بودیم. این مردك شما، همراه زمانه از میان خواهد رفت. او تسلیم قوانین طبیعت است و ما نیستیم.

پریزورلی گفت — کاملاً صحیح است.

قرانگار گفت — راستی اصلاً فکرش را نکرده بودیم.

- دوست عزیزم، اغلب به شما گفته‌ام که شما غربیها، فاقه این آرامش هستید. آرامشی که ناشی از مکاشفه‌ای طولانی در افق است. و در این مورد، نسبت به شما برتری مشخصی داریم. کاروانهای ما، از قرن‌ها پیش عادت کرده‌اند که از بیابانها گذر کنند و ما می‌دانیم که رسیدن به آبادی، صبری طولانی می‌خواهد. اما يك روزی بالاخره به آن خواهیم رسید. ان شاءالله! چیزی که می‌خواهم بگویم این است که سازمان ملل نمی‌تواند از اینچنین مسائلی چشم‌پوشی کند و حلشان نکند. طبعاً باید سعی خودمان را بکنیم. اما در این مورد باید قضیه را کش بدهیم و نه اینکه حلش کنیم. هدف اصلی ما باقی ماندن است. اگر بدون حل مسائل فقط موفق شویم که باقی بمانیم، بعد از پنجاه سال خواهند گفت که سازمان ملل اعمال بزرگی را بدون نقص انجام داده. اگر در مقام‌ایمان محکم باقی بمانیم، با وجود جنگها، گرسنگیها، ترورها و آزردن‌بازیها و بی‌عدالتیهای اجتماعی، همه مردم به قدرت ما معتقد خواهند شد. برعکس اگر از قدرتمان و اعتبارمان برای اثبات همسنگی‌مان با این مسائل، استفاده کنیم، فقط موفق می‌شویم که مردم حس کنند نمونه‌ای از ناتوانی و سترونی هستیم. سازمان ملل متحد باید چون بانویی متشخص باشد. و لازمه آن خویشمن‌داری، کف نفس، و بلندنظری است. ما در واقع دقیقاً همان نیروی معنوی هستیم و اگر آن را برای حل مسائل آسان و زودگذر و مسائلی که در سر راهمان با آن برخورد می‌کنیم، تلف کنیم، کار عبثی کرده‌ایم. مقصودم همین مسئله‌ای است که فرمان را بخود مشغول کرده. یعنی همین ظاهر شدن مردی با کبوتر در راهروها. از شما می‌خواهم که این مسئله را به حال خود رها کنید. این هم می‌گذرد.

تراکنار با لحنی امیدوار گفت - یعنی من هیچ کاری نکنم؟
- این بهترین رفتاری است که سازمان ملل در مقابل جریانهای مشکل‌تاریخی که هم‌اکنون در حال گذر از آن هستیم، می‌تواند اختیار کند.

Inch' Allah

با دیدی راحت به تمام اینها نگاه کنیم، در برابر وسوسه دست کم گرفتن کارها پایدار باشیم و نگذاریم از راهی که می‌رویم منحرف شویم. هنگامی که سازمانی هزارساله شویم، می‌توانیم نگاهی از روی تبختر به راهی که آمده‌ایم بیندازیم. با وجود تمام جنگها، گرسنگیها، تصادفها و تمام دامهایی که بشریت دیوانه سعی می‌کند سر راهمان قرار دهند و این همان چیزی است که دقیقاً به آن می‌گویند پوست کلفت شدن.

پیش را روشن کرد:

– با وجود این، اگر همه مساجد و کلیساهای ما فقط برای حل مشکل مردمی باشند که برای دعا به آنجا می‌روند، خود خدا در طرد آنها از درگاهش تعجیل خواهد کرد. ما قبل از هر چیز گواهی برداریم پیمانی هستیم. ما نمی‌خواهیم که مردم از ما منفعتهای ناچیزی به دست آورند. نتیجه عمل، کمی زیرتی و کمی هم کاسبکارانه است. سازمان ما برای رشد افکار به وجود آمده نه برای عطاری! بگذارید مردک‌تان تا هروقت که می‌خواهد در راهروها با کبوترش سرگردان باشد.

– و اگر خبرنگاران او را دیده‌اند؟

– بگذارید آنها هم حرفشان را بزنند. بهر حال هیچ کس حرف آنها را باور نمی‌کند. هرگاه از شما سوآلی شد یا لبخندی تمسخرآمیز نگاهشان کنید و اگر اصرار ورزیدند از روی اغماض بگویید که هرگز با وجود افسانه مخالفتی نداشته‌اید.

– و اگر مردك شروع به تحريك كردن كرد؟ اگر عكسش را چاپ کردند؟

– به شعر پناه ببرید. عمر خیام را به یاد آورید. بگویید از این پرستوی ناچیزی که آمده و روی پشت بام شما لانه کرده، منقلب شده‌اید.

دیبرکل تراکنار، بنظر خیلی مطمئن نمی‌آمد.

– بهرجهت از نقطه نظر امنیتی قضیه برایم نگران‌کننده می‌آید. در میان خودمان نمایندگان دیکتاتورهای قدرتمندی را داریم که باعث تخریب يك ملت کامل شده‌اند. باید پشتیبانی آنها را هم داشته باشیم. این مرد شاید يك خشكه مقدس خطرناك باشد. شاید

واقعاً به سازمان ملل معتقد نیست! کسی چه می‌داند که او دوستی در شورای امنیت یا در مجمع عمومی يك بمب پرتاب نكند؟ ...

- خوب که چی؟

- یعنی چی خوب که چی؟ فکر يك سوء قصد را در سازمان ملل کرده‌اید؟

- این باعث می‌شود کسانی که بمب شك دارند ما را جدی بگیرند.

به نظر آمد که تراکنار بسیار تحت تاثیر این تحلیل قرار گرفته.

- پس مثل همیشه رفتار کنیم؟

- این مسلم است.

- تصمیمی نگیریم؟

- تصمیمی نگیریم.

- خوب. پس، به سراغ باقی مسائل برویم.

فصل سوم

حدود ساعت سه، واکسی سازمان ملل که در طبقه سوم دفتر دبیرکل، در کنار در ورودی کافه تریا، هنرش را به مرحله عمل درمی آورد، ماهوت پاک‌کنها و جعبه‌های واکسش را جمع و جور کرد و دست از کار کشید.

او سرخپوستی از قبیله هوپی^۱ بود، لاغر و استخوانی پا چهره‌ای بی‌احساسی که نشانی از فروتنی داشت. ظاهری بلند بالا داشت، موهایش را با پوزینت دانه بود و با همین شکل و شمایل روی پای مشتریهای مهم خم می‌شد، که البته این حرکت او یکی از نمایشهای عادی آن مکان بود.

اصل و نسبش، نسل اندر نسل از رؤسای قبیله هوپی بودند و او لقب اسب متفکر را بر خود گذاشته بود. هرچند که میان کلرمندان دفتر دبیرکل به مسخره می‌گفتند که او در اصل اهل محله بروونکسی^۲ است و اجدادش بیشتر در جاریکه راههای اروپای مرکزی

۱ - Hopi

۲ - Bronx

ناحیه‌ای در شمال شرقی نیویورک

آمد و شد داشتند تا کوره راههای آریزونا!

به آدمها و اشیاء با نگاهی بی تفاوت می نگریست. يك جفت ماهوت پاك كن به دست داشت و اغلب اوقات بدش نمی آمد از چیزی که به آن نام «چیق صلح» داده بود استفاده کند! - يك بطری درست و حسابی که از زیر نیم تنه پشمی اش به سان فوزی بیرون زده بود و با لذتی کامل آن را به دهان می برد - .

برای دیگران درد دل می کرد و به سوال کننده ها با صدایی خشنوار می گفت: - می خواهید بدانید چرا واکسی شده ام؟ خیلی ساده است. خواستم کاری کنم تا مردم بفهمانم که پیش از آنکه صاحب افکار زیبا باشند، صاحب پا هستند! بسیاری از آدمها در این آسمان خراش این را از یاد برده اند. اگر مثل من روزی صد تا کفش واکس بزنند، شاید به یاد آورند که پای آدمی روی زمین است و نه در ابرها.

رئیس بزرگ هوپی، از بدو تولد سازمان، کفش ها را واکس می زد و نمایندگان نسبت به او لطف و مرحمت خاصی داشتند. بعد از يك روز مباحثات پرت و پلا و شنیدن کلمات قلمبه و بلند پروازیهای آرمانگرایی که عملاً به هیچ نتیجه ای هم منتج نمی شد، بد نبود به این حقیقت بین پیر که صورتی مردود و پر از پستی و بلندی داشت نگاهی بیندازند. مردی که به کف دستانش تف می انداخت، ماهوت پاك كنها را به دست می گرفت و مشغول کار می شد.

اغلب و معمولاً در سازمانی بین المللی که کاملاً وقف احساسات برجسته، آرمانگرایی و فرضیه ها و تجربیه ها بود، پاهای شهری این چنین افسانه ای پیدا می کردند.

غالباً دیده می شد که نماینده هندوستان روی صندلی هوپی پیر واقعگرا می نشست، انگار عقاب زیبایی که بعد از يك روز تمام پرواز و چرخیدن در آسمان، روی زمین بنشیند. رئیس بزرگ، اصیب متفکر مورد علاقه همگان بود. گاهی اوقات قرابتی با بزرگان دنیا در خود حس می کرد مثلاً همانطور که دستش در آمد و شد روی کفشها بود باخونسردی می گفت: - دبیر کل مقامش را به من پیشنهاد کرده. بگوشتش رسیده که می توانم با سی و پنج زبانی که بلدهستم کارم را راه بیندازم و از من خواست که به دفترش بروم و به من

گفت: «دوست من، شما نمونه‌ای کامل از يك استعداد بزرگ در خدمت سازمان ملل هستید. يك واكسی که بتواند کارش را با تمام زبانهای دنیا راه بیندازد، باید دبیرکل این سازمان شود...» بعد هم شروع کرد به گریه کردن.

آن روز، واقعه‌ای پیر، مثل همیشه کارش را ترك کرد، از پلکان بوقی پایین رفت، رفت تا زیرزمین اول، بعد به زیرزمین دوم رفت، سپس از راهروی عریضی که به قسمت تأسیسات ختم می‌شد، گذشت.

در آن مکان که ماشین‌های عظیم مشغول تهیه مطبوع سالن‌های کنفرانس بودند، چند کلبه‌ای با دوستش صحبت کرد. فشارسنجها سرعت هوای راهروهای سازمان و سرعت هوا را بهنگام برقراری مجمع عمومی نشان می‌دادند.

مهندس تأسیسات در حالیکه فهرست ناطق‌ها را به دست داشت بخوبی قادر بود که مقدار هوای مطبوع را که در هرگردهمایی باید به خارج می‌فرستاد، پیش‌بینی کند و با چرخاندن يك دستگیره می‌توانست از نو فضایی قابل تنفس به‌وجود آورد.

زیر نام بعضی از ناطقین خط قرمز کشیده بود: اینها نام آنهايي بود که قریحه‌ای شگفت داشتند و باید فشار هوای فضا را بهنگام نطق آنها فشرده می‌کرد، که البته این امر فاقد هرگونه توجیه علمی بود!

- چطوری بیل؟

- خوبم. هنوز دارند حرف می‌زنند. اما قول و قرار سرجایش باقی است.

- دستگاه‌های تخلیه، «ایست ریور»^۱ را تمیز کردند. سی کیلو ماهی توی آن پیدا کردند.

- خب، پس خوب روزی بوده، بازدهی داشته.

- جانی چطور است، هنوز دارد فکر می‌کند؟

واقعه‌ای بزرگ آهی کشید و سرش را تکان داد:

- فکر می‌کند و فکر می‌کنند. تمام این روزهای مقلس، با چشمان از حلقه دور آمده، در حالیکه صحت زیر چانه‌اش زده نشسته و فکر می‌کند، تصحیح می‌کند. با دیدن او قلب آدم می‌گیرد...
- کسی چه می‌داند، شاید بالاخره فکری به کله‌اش بزند.
- نمی‌شود جنس زد.

رئیس بزرگ هوپی به سومین زیرزمین وارد شد و از چایخانه و کازگله عکاسی که تمام اسناد را روی میکروفیلم ضبط می‌کرد، گذشت. میکروفیلم دقیقاً همان اندازه‌ای بود که لیاقت سخنرانیهای نمایندگان را داشت!

از سالن گذشت به راهروی مارپیچی وارد شد. دری را فشار داد و سرش را داخل کرد.

داخل اتاق روی قالی سبزرنگی که وسط زیرزمین انداخته بودند داشتند. با شور و هیجان قفس بازی می‌کردند.

چهار مرد، که بسیار مرتب لباس پوشیده بودند، سیگار برگ به لب داشتند، بر انگشتانشان انگشتر بود و کلاهشان را به عقب سر کشانده بودند، چرخش قفس‌ها را دنبال می‌کردند. گاهی هم گرم کراوات‌هایشان را که رنگهای بسیار تندی داشت، شل می‌کردند. رنگ تند کراوات در آن زمان در شیکاگو مد شده بود: پروچیه‌های آل‌کاپون! این کار را رایج کرده بودند تا تندی رنگ کراوات‌ها چشم پلیس را بزند و مانع از تشخیص ایشان شود! فلم بازیکنان شوپسی - ماکسی^۱، کلابی فروشت^۲ و رودی میتو^۳ بود.

زد و بند چیهایی شناخته شده تایمز اسکوار^۴ و برادوی^۵. آنجا فعالیت‌هایشان را به سازمان ملل منتقل کرده بودند چون در آنجا از مصونیت سیاسی برخوردار بودند و پلیس امریکا اجازه دخول نداشت.

رئیس مسلم ایشان مردك گرد و قلمبه و چربی بود که کت سبزش با راهبای پهن سفید تقریباً در احاطه سینه بت و پهنش ناموفق بود.

۱ - Al Capone ۲ - Schwapsię - Maxie ۳ - Clappy Frucht
۴ - Rudi lemiteux ۵ - Times Squar ۶ - Broadway

زیر ابروان نازکش چشمان تیزی داشت و سبیل کوچکی که موهای آنک و سیخ سیخ آن را می جفتابند. تماش هری موشه بود. متخصص بزرگی در جنبشهای آرمانگرایانه بود. او در حالیکه تماش ها را دو مشت حرکت می داد، چشمک دوستانه ای به رئیس بزرگ هویی زد.

- خب، بزرگمرد خوب هستی؟
- خوبم. هنوز همانجایی هستیم که بودیم.
- جانی چطور، هنوز همچنان دارد فکر می کند؟
و آگسی پیر در حالیکه سرش را تکان می داد گفت:
- فکر کند! او فقط فکر می کند! توی صندوقش فرو می رود، آرنجش را به زانویش تکیه می دهد، دستش را زیر چانه اش می زند و فکر می کند و فکر می کند. می جوید و می جوید، هرگز کسی چنین چیزی ندیده!

هری موشه از سر اغماض گفت:

- خب، امیدوارم بالاخره راهی پیدا کنند. امیدوارم فکری بکنند و بتوانند ضربه قشنگی وارد کنند. اولین فکر بکری که زد و پندچپا در نیویورک کردند این بود که برو بچه ها پل برو کلین رابه یک تور درست بخر و بختند. بعد از آن فقط سازمان ملل مانده که فروخته اند! یعنی دیگر بهتر از اینها به فکر کسی نرسیده. اما شاید اگر درست جستجو کند بالاخره چیزی دستش را بگیرد. بهش بگویند مایوس نشود.
- بهش خواهیم گفت.

رئیس بزرگ هویی در را بست. راهرو را طی کرد و بعد از راهروی دیگری گذاشت، بعد از یک پله برقی پایین رفت و در چهارمین زیرزمین فرود آمد. بعد از راهروی تنگی گذشت که به بن بست منتهی می شد.

در آنجا با گروهی نکهبان مواجه شد که در فنجانهای کاغذی قهوه می خوردند و سیگار می کشیدند.
سپس با صدایی از سر به بختی پرسید:

۱ - Harry le Rat

– هنوز دارید می‌گردید؟
رئیس نگهبانها که به نظر می‌آمد حالش سر جا نیست با غرغر گفت:

– نکند می‌خواهی بگویی که این قصه اتاق گم شده را باور کرده‌ای؟ البته این باور شما خوشایند دبیرکل است، اما نه اتاق گم شده‌ای وجود دارد و نه شبی در سازمان ملل، همه اینها خیالات يك ماشين نويس ديوانه است. مردم او را «مردی با کبوتر» صدا می‌زنند. این اولین باری است که می‌شنوم کسی آن «چیز» را کبوتر می‌نامد!... حالا نتیجه تمام آن کارها این شده که مجبوریم تمام روز، همه جا را بگردیم و شبها هم برای راحتی خیال خانمها مرتب مراقب راهروها باشیم... یعنی، اگر دستمان بهش برسد، چه توی کره سر بازی کرده باشد و چه نکرده باشد، بهش حسابی می‌توانیم!... یکی از نگهبانها از روی همدردی چشمکی به واکسی پیر زد و واکسی هم علامتی حدوداً قابل درک برای او فرستاد. بعد پشتش را به او کرد، به طرف یکی از راهروها رفت و کنار يك نقشه ساختمان که تمام دیوار را پوشانده بود، ایستاد. به چپ و راستش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی در راهرو نیست، بدنه دیوار را فشار داد، دیوار کنار رفت و پشت آن دری بود که او آن را باز کرد. به اتاق کوچکی وارد شد که دیوارش از آجر قرمز بود و خالی بود. در اتاق فقط يك کیسه خواب سرپازی بود و يك صندلی ننوار که روی آن مرد جوانی نشسته بود. کبوتری روی زانو او بود و به نظر می‌آمد که در تفکری عمیق فرو رفته.

فصل چهارم

مرد يك زیرپیراهنی به تن داشت و يك شلووار آبی با نیم چکمه-
های ایالات غربی. يك کمند کاوبوی به صندلی اش آویخته بود و
گیتاری هم کنار پایش بود.

کمی بیش از بیست و پنج سال داشت. دستش را به چانه
گرفته بود و با تمرکزی کامل به نقطه‌ای در فضا خیره مانده بود.
حتی به نظر نمی‌رسید که متوجه ورود دوستش به اتاق شده باشد.
کمیوتر که روی زانوان او کز کرده بود نگاهی از سرعشق به
او انداخت.

رئیس بزرگ هوپی ماهوت پاك كن و قوطی‌های واكیش را
در گوشه‌ای زمین گذاشت و بسوی متفکر جوان آمد.

- خب رئیس، هنوز خبری نیست؟

- هنوز خبری نیست.

- خبری نخواهد شد؟

- خبری نخواهد شد.

- نه رئیس، حتماً خبری می‌شود. حتماً. همیشه به يك چشم
به هم زدن، افکار بزرگ به سراغ آدم می‌آیند. درست وقتی که اصلاً

انتظارش را نداری. فقط کافی است که وقتی می آید، تو باشی. الهام لازم است. همیشه يك كلك درست و حسابی به نوعی درخشش مقبوس نیاز دارد!

مرد جوان آهی کشیده.

واقعگرای پیر روی زمین نشست و چپق صلحش را برداشت و جرعه ای از آن نوشید. هراز گاهی، نگاهی به دوستش می انداخت و می دید که هنوز خبری نشده. سری تکان می داد و دوباره دهانه چپق را بدھانش می برد. کبوتر هم گاهی چشمانش را بسوی اربابش می انداخت و با اعتماد و امید او را نگاه می کرد.

چند لحظه، همانطور که غرق در افکار خود بودند، ساکت ماندند. آنها چند ماه پیشی ~~هزاره~~ راهروی سازمان ملل دیده بودند، جانی از کره برگشته بود و بسیار شجاعانه برای سازمان ملل مبارزه کرده بود. چند روزی می شد که در این برترین نقطه تمدن، در حالیکه کلاهش را از سر احترام به سینه اش می فشرد، سرگردان يك درگیری آرمانگرایی بود. او پسر يك پرورش دهنده اسب تکزاسی بود و کودکی و جوانی اش را به روی اسب و در دشتها گذرانده بود. چهارنعل، چهارپا را دنبال می کرد و تق را با کمندش می گرفت. گاوهای جوان را از شاخهایشان می گرفت. در گاوبازیهایی کلی جایزه برده بود. هرگز کتابی نخوانده بود و غالباً پدرش به او امید بسیار می بست. اما تقدیر چنین خواسته بود که در زمینهایش نفت پیدا شود و بعد از آنکه با پول فراوانی که نصیبش شده بود چه بکند. در لحظه ای از مستی، تصمیم گرفت پدرش را حسابی تربیت کند، پس او را به دانشگاه فرستاد و وادارش کرد که در دانشگاه پرینستون اسم بنویسد، بعد به آکسفورد برود و بعدش هم به سوربون و او را واداشت که سالها دور از تکزاس یعنی سرزمین آباء و اجدادش و در مکانهایی که ملهم از معنویت بودند، زندگی کند.

جانی با همان حدتی که آن وقتها روی اسب می پسرید و حیوانات را با کمند روم می کرده، خود را در افکارش غرق کرد. روح پاکوئه پوینده او از این بازی جدید به سرعت شعله ور شد.

مدارك تحصیلى يکى از بى ديگرى به زیر پايش افتادند، استادانش به او مى ياليدند، عزيز دردانه دانشگاهش شد. و در تمام مراحل تحصیلى و گردهمايى هاى مختلف، او بى رقيب مى درخشيد.

شهرت استعداد او آنچنان بود که وادارش کردند که در کمیسیون جنبشهاى ضد امپريکاني مجلس سنا شرکت کند. بخصوص شيفته مشکلات بين المللى بود. با شور و شوقى تمام مدعى بريا کردن يك حکومت جهانى شد. شبها خواب آدلای استیونسن را مى ديدم. ميانه اش با پدر به هم خورده بود. با او انگار که فسیلى انحصارطلب باشد رفتار مى کرد. و بعد به کوه رفت تا براى سازمان ملل بجنگد، حملات را تمارك مى ديد، از سرعشق، دستمالى از خانم روزولت به شانهاش سنباق کرده بود و مفاد اساننامه را مى خواند. از همان اولين ديدارش با رئيس بزرگ هوپى، به او گفت که ميل دارد باقى عمرش را فدای آرمان سازمان ملل متحد کند. اما فعلا در يك رستوران ظرف مى شست چون پدرش مرتجع و خشى غيرقابل تصحيحى بود که رشته هاى مالی اش را از او بریده بود و او هم نمى خواست ديگر اسمى از او بشنود.

واقعگراى پير با دقت و از سر اغماض به حرفهاى او گوش مى کرد و به خود مى گفت که بايد براى اين مىش جدا افتاده کارى کرد. مدتيا بود که از وجود اين اتفاق گم شده در زیر زمين آسمان خراش مطلع بود و به آرمانگراى جوان پيشنهاد کرده بود تا در آنجا سکنى گزيند.

- پير حال شما براى سازمان ملل جنگيده ايد و آنها هم به نوايه خود بايد براى سربازهايشان گارى انجام دهند. حداقل اينکه مى توانند جايى براى زندگى به شما بدهند. در اين صورت است که بالاخره اين ساختمان به يك دردى خواهد خورد.

اما واقعگراى پير فکرى در پس سر نهان داشت. در فرزاني کاملا خاکی اش، قضيه را درست ديده بود. جاني با شوق تمام در تمام گردهمايى ها، مباحثات و تمام بحث و جملهاى سازمان ملل

Adlai Stevenson - ۱

حضور می‌یافت. تمام سخنرانها را گوش می‌کرد و به تمام قول و قرارها، به تمام بیانیتهای اصیل، و ضمانتهای با شکوه، اعتماد داشت. تمام تنش در برابر این رشد فکری، و در برابر چنین بلاغتی که الهام‌آمیز بود، از شادمانی می‌لرزید. هر صبح گاوبوی خوب ما روحش را به نوشیدن از چشمهٔ مستی‌بخش این جشن آرمانگرا می‌برد.

در تمام بحث وجدلهای مهم، او را در سرسرای عمومی دیدند که مست از زیبایی و با دهانی مبهوت از ستایش و غرق در حق-شناسی، اعتماد و عشق، نشسته است. رئیس بزرگ هوپی، گاهی می‌آمد و در کنارش می‌نشست و با دقت نگاهش می‌کرد. بعد از چند ماه اولین نتایج این روش درمانی ظاهر شد.

نوعی حالت دریدهٔ اخم‌آلودی بطور مداوم روی صورت جانی نقش بست. می‌شد او را درمیانهٔ يك سخنرانی یا اظهاریه بزرگ و معتبر چندتن از نمایندگان دید که با حالتی مستخره روی رانهایش می‌زد و يك بار هم درمیانهٔ يك گردهمایی کمیسیون خلع سلاح آنچنان خنده‌اش گرفت که نگهبانها فوراً او را از سالن بیرون بردند، اما خنده‌اش به آنها سرایت کرد و هر سه را در راهرو دیده بودند که دل‌هایشان را گرفته‌اند و داشتند از خنده غش می‌کردند.

بعد از اینچنین بازتاب و قیحانه‌ای، حالتی وحشی در جهت رفع شبهه جایگزین آن شد. گاوبوی خوب ما شکلی غیرمنتظره به خود گرفت. جانی در حالیکه در اتاق کوچک گم شده می‌نشست و کبوترش را به سینه می‌فشرد، روزها را در تفکر عمیقی می‌گذرانید.

در حالیکه چین به ابروان انداخته بود در فکر گرفتن انتقام از خیالات واهی بود تا نشان دهد که از گمراهی‌های آرمانگرایانه‌اش رهایی یافته. برای این منظور به فکر ارتکاب کلاهبرداریهایی از نوع معنوی و خیانت در امانت بود.

زیر لب گفت - نشانشان می‌دهم. دیگر از چیزهایی که در اروپا و هند و جاهای دیگر دربارهٔ ما می‌گویند خسته شده‌ام. به نظر می‌آید که ما امریکائی‌ها خیلی مادی شده‌ایم و آنچنان به مادیات جلب شده‌ایم که نه روح برایمان مانده نه فهم و نه معنویت. می‌گویند ما

بسیار خودخواهیم. خیلی هم بیش از حد بزرگ هستیم. بقدر کافی تربیت نشده‌ایم و بقدر کفایت ذوق نداریم. البته حق دارند، کشور ما دارد جایش را در دنیا از دست می‌دهد و هنوز هم متوجه نیست که تولیدات کارخانه‌ای چیزی نیست که برایمان ثمره‌ای بیار آورد. بهترین عناوین صادرات و مصرف - که سازمان ملل خودش خوب میداند - دروغهای مقدس و کلمات بزرگ میان‌تهی، و افکاری زیبا بدون محتوای عملی، کلاهبرداری‌های معنوی - که این یکی دیگر جبران‌ناپذیر است چون بازارش نامحدود است، اشباع شدن نیست و مردم هم که همیشه گیزنده بوده‌اند - فقط مانده که بگری، آزادی، برابری، برادری. فوراً با این حرف مردم بسویت می‌آیند، دلها در مشت و آن وقت می‌توانی همه‌شان را جمع کنی، بهر حال، مثلاً متحدین اروپائی ما بیشترین پول را هنگامی از ما می‌گیرند که بخواهند درباره‌ی رسالت‌های معنوی خودشان صحبت کنند.

رئیس هوپی اسب متفکر زمزمه‌کنان گفت:

- مرد بزرگی هستی. مردی بزرگ!

- صبر کنید، صبر کنید. بگذارید فکر کنم... می‌خواهم نشان‌شان دهم که ما امریکائی‌ها هنوز قادریم که يك کثافتکاری آرمانگرایانه اختراع کنیم. يك کلاهبرداری معنوی که از حسرت، حتی رنگ از رخسار خود سازمان ملل هم ببرد!

رئیس بزرگ هوپی وفادارانه کنار روشنفکر جوان غرب دور مانده بود و با صبر و حوصله منتظر بود تا او فکر بکری به سرش بزند تا نه تنها انتقامش را از سازمان ملل بگیرد بلکه از درآمدنش آنها هم به‌نوایی برسند.

جانی زیر لب گفت: - سنی و دو طبقه، نماینده از هشتاد و دو کشور، سه هزار و نهصد و هشتاد و چهار کارمند، بودجه‌ای معادل شخصیت و يك میلیون دلار. بالاخره همه اینها باید به يك دردی بخورند.
پایانه ۹

- رئیس باز خبری نشد؟

متفکر جوان از جا در وقت:

- این قدر مزاحم من نشوید. چطور توقع دارید که در چنین

شرایطی من بتوانم تعمق کنم!

بعد به جلو خم شد، يك آرنجش را روی زانویش گذاشت، دستش را به چانه‌اش گرفت، کبوتر را نوازش کرد و با اخم به يك نقطه در فضا خیره ماند.

حدود شش بعد از ظهر وقتی فرانکی یوزه زیبایش را داخل اتاق کرد او را در همین وضع یافت. دخترک کلاه و لباس متحدالشکل آبی رنگ راهنمایان سازمان ملل را بر تن داشت و با موهای سرخ رنگ و چشمان آبی دور از هم و کک و مک صورت، انگار ورزشی از هوای تازه بود که بناگهان وارد اتاق شد.

— ای خداوند گلر! اینجا چه بوی نایی می‌دهد!

رئیس بزرگ هوپی در حالیکه به سرعت چپش را زیر نیم تنه‌اش پنهان می‌کرد گفت: — ما بسیار فکر کردیم.

— جانی تو باید خجالت بکشی! اگر اجدادت تمام وقتشان را به تفکر گنرانده بودند، حالا دیگر تکزاسی وجود نداشت! جانی زیر لب به زبان خرافسه گفت: — ریسم به هر چه تکزاس است!

فرانکی با صدای بلند در حالیکه از سر خشم چین به دماغش داده بود گفت:

— سعی نکن تربیت فرنگی‌ات را به رخ من بکشی. این مسواک مال کیه؟

رئیس بزرگ هوپی با توضیحی بیش از حد گفت — یعنی چه مال کیه؟ خب مال ماست. برای به هم زدن شکر از آن استفاده می‌کنیم.

— این کبوتر هم که هر جا دستش رسید زیده... تو را به خدا! گویم این پرندۀ سمبولیک است! دائم باید و پایش را پاك كنم. جانی به حرفهای او گوش نمی‌داد. غجواکنان گفت: — من باید به آنها ثابت کنم که دیگر گولشان را نمی‌خوریم. باید به ملت كمك كنم تا با زهرخندی انتقامجویانه خود را از این امید عظیمی که در سازمان ملل جا افتاده، رها کنند!

فرانکی با تأسف سرش را تکان داد.

— جانی بیچاره من! وقتی در تکزاس بودیم با من اینچنین حرف نمی‌زدی! از چاههای نفت که تازه کشف کرده بودی، از کارخانه-

هایی که می‌خواستی بسازی و از حیواناتی که می‌خواستی تربیت کنی، حرف می‌زدی. اغلب اوقات هم به‌جای حرف زدن، دست به اعمال جالبی می‌زدی. اما حالا فقط فکر می‌کنی. زیاد حرف می‌زنی. و دیگر کار مهمی نمی‌کنی. به نظر می‌آید که نمایندهٔ يك کشور عقب افتاده باشی.

رئیس بزرگ هوپی با نوعی شادی آشکار و تقریباً با جیغی ریز، گفت - خب دختر جوان، خب! احترام ریش سفید مرا نگاهدار! - اگر پدر بیچاره‌اش او را می‌دید! به دلیل نومیدی، دیگر الکل نمی‌نوشد! و بهرکس که می‌رسد می‌گوید تنها پسرش سرخپوست شده!

اسب متفکر با قدرت اعلام کرد - همین‌جاست که اشتباه می‌کند. جانی ما سرخپوست نشده. سبزپوست شده. روشنفکران و آرمانگرایان ما همیشه برعکس بزرگ می‌شوند. اول سرخ‌اند! بعد سبز می‌شوند.

تازه بعد از اینهاست که مرز درست و حسابی پیدا می‌کنند. دقیقاً در همین لحظه تاریخی بود که جانی فریادی از سر پیروزی برکشید.

کیوتر که ترسیده بود از دستش پرید و رفت روی سقف آویزان ماند.

رئیس بزرگ هوپی که در حال خفقان بود گفت:
- نه، نه رئیس خودت رانزن. شاید همه چیز حل شده. نه، نه! جانی در حالیکه به هوا می‌پرید و شكلك در می‌آورد، طول اتاق را گز می‌کرد و کمندش را هم در هوا می‌چرخاند و می‌گفت - یی‌یی، یی‌یی، یافتم! بالاخره يك فكر نبوغ‌آسا یافتم!
فرانکی نالید - آی خدای من باز دارد چه بلایی بر سر ما می‌آید.

اسب متفکر حرفش را با صدایی لرزان قطع کرد و گفت:
- بس است دخترم، بس است. با تمام اینها، اینقدرها هم که فکر می‌کنی قضیه به نیست!
جانی عربده کشید - يك فكر محشر! يك حقه‌بازی با شکوه!

پلرم به من افتخار خواهد کرد! سازمان ملل بالاخره يك تصوير درست و حسابی پیدا خواهد کرد. امریکا، بعد از زمانی که قورباغه مارک تواین^۱ سرب خورد و او هنری^۲ از زندان آزاد شد، بالاخره مرکز بزرگترین تفریحات می شود. بالاخره موفق شدم انتقامم را بگیرم، به فکر شما هم احتیاج دارم. خوب به حرفهایم گوش کنید.

۱ - Mark Twain

۲ - O' Henry

نویسندگان امریکائی

فصل پنجم

در طبقه سوم مستطیل عظیم شیشه‌ای که دفتر دبیرکل بود، پانصد خبرنگار وابسته به سازمان ملل در دفترهای پرزرق و برقشان جلوی صفحه تلویزیون‌ها و بلندگوها گوش به‌زنگ اخبار بودند. اخباری حاکی از سخنرانیها و بحثهای کمیسیون خلع سلاح. سخنرانیها و بحثهایی که ده سال بود بطور خستگی‌ناپذیر ادامه داشت. کارش را از بمب اتم شروع کرده بود، به بمب هیدروژن و بعد به موشکهای هدایت‌شونده رسیده بود.

در «بار» مخصوص خبرنگاران چندتن از نمایندگان سعی داشتند آخرین اخبار را از خبرنگاران کسب کنند و خود آنها هم آخرین اتفاقات سیاسی و یا مقاصد پنهان دولتهایشان را به آنها بازگو می‌کردند.

سفرای کبار با حساب و با نقشه و با تعلیمهایی که از بزرگترهایشان می‌گرفتند به آنجا می‌آمدند تا چند روزی زودتر، از آنچه در سازمان می‌گذشت اطلاع پیدا کنند. تمام سخنرانیهای تریبون مجمع عمومی همه سعی و کوششهایشان را در آن راهرو به اجرا در می‌آوردند! چون آنها هدف دیگری نداشتند مگر اینکه در صفحات

اول جراید از سخنرانیهای آنان ذکر می‌باید. و با این امید بود که دیپلمات‌ها شبانه‌روز در طلب لطف خبرنگاران بودند و تا آنجا که می‌توانستند سعی می‌کردند توجه‌شان را به خود جلب کنند. بار کوچک خبرنگاران به‌روی نمایندگان که همراه خبرنگاری نبودند، بسته بود.

سفر را می‌شد دید که بطور پنهانی مقابل در قدم می‌زدند و به خبرنگاران لب‌خند تحویل می‌دادند: خبرنگاران هم بنوبه خسود حالتی اسرارآمیز و پنهانی به‌خود می‌گرفتند و اینچنین به‌منفوترین آنها وانمود می‌کردند که بشرط اینکه خواسته‌های نادر و نامطبوعشان مورد قبول قرار گیرد، می‌توانند به دنبالشان وارد بار شوند.

وابسته‌های مطبوعاتی فروتن و آماده انجام هرکاری، جلوی مستراح منتظر خبرنگاران و در کمین سی‌ثانیه سکون اجباری بودند - یعنی تا قربانی دستش بند می‌شد! بفوریت نسخه‌هایی از آخرین سخنرانیهای نمایندگانشان را که روی کاغذ زبری نوشته شده بود و به‌دلیل زبری مورد استعمال دیگری نداشت! مگر نوشتن سخنرانیها... درجیب خبرنگاران می‌چپاندند. گاهی اوقات خبرنگاری به دلیل بی‌حوصلگی و یا خشم از وعده و وعینهای بیپوده، خودش را یواشکی بسوی کانایه‌ای که در گوشه‌ای پنهان بود می‌کشانده و آنجا هم باز جایی بود که می‌شد نجوای تب‌آلودی را شنید.

بنگاه‌های خبرگزاری دفترهای خاصی برای خود داشتند. اما در آنجا هم فضایی بس دریده و کینه‌توزانه همراه با خشمی پنهان حکمفرما بود: اغلب خبرنگاران وابسته به سازمان ملل در بدو تولد سازمان، امید عظیمی به آن بسته بودند و حال باید با عذابی الیم این مستحق رحم و رقت را دنبال می‌کردند.

بیشتر اوقات، بنگاه‌های خبرگزاری دفاترشان را به سازمان ملل وابسته می‌کردند. آنها خبرنگارانی بودند که طاقتشان زیاد بود یعنی بی‌اینکه از خشم و یا ترس بلرزند قتل‌عامها را گذرانده بودند: زمین‌لرزه‌ها، سیلها و گرسنگی‌ها را دیده بودند و کاملاً قادر بودند که با لب‌خندی خشن به گنبدن آرزوی بزرگ بشری نگاه کنند.

بین تمام گروههایی که کاملاً از راه بدر شده بودند و کاملاً منطبق با جمع آنجا بودند، گروهی بود که با وجود تمام دروغها، تصمیم‌گیریها، جنگهای سرد و گرم، انفجارهای اتمی، جلسه‌های خلع سلاح و به‌دنبالش تظاهرات جدید پرضد قارچهای هسته‌ای، از دیگر گروهها، روزگار آرامتری را می‌گذرانند. گروهی که توانسته بود از پس تمام ریاکاریها و عوامفریبی‌ها و وقاحت‌های آرمان‌گرایانه برآید و با افراط و تفریط‌های ملی‌گرایی یک سازمان برای مبارزه پرضد شیاطین ملی‌گرا بسازد! گروهی که توانسته بود در کمال خونسردی این سالهای طولانی خیانت را با لبخندی محیل بگذراند، این گروه بنگاه جدید خبرگزاری «ایلو مینیوتینگ»^۱ بود. و حالا، رئیس بزرگ هوپی بسوی این خبرگزاری آرام گام برمی‌داشت. او حامل خبر فوق‌العاده‌ای بود. خبری به دور از تمام پیش‌بینی‌ها و بازتابها، در راهروهای ساختمان رئیس هوپی با آرایش زیبایی بردارش که از یک کیلومتری مشخصش می‌کرد، در حالیکه ماهوت پاک‌کن و جعبه‌های واکسش را به زیر بغل داشت، به سلامهای دوستانه‌ای که از هر سو به او می‌شد و رنگی از غم غربت داشت، با ملاطفت جواب می‌داد. سلام به کسی که چنین نامی به او داده بودند: «تنها مرد سازمان ملل که پا بر زمین دارد».

هوپی پیر بیشتر نزد نمایندگان بلوک آفریقائی - آسیائی و نمایندگان بلوک روسی طرفدار داشت. آنها در او نمونه‌ای بارز از تقدیر غدار ملت بومی و اصیل ایالات متحده می‌دیدند که امریکای استعمارگر چه به‌روزش آورده بود. دیدن رئیس بزرگ سرخپوستان که حال، منزوی و غمگین ناچار شده بود کفشها را در گوشه‌ای واکس بزند، بخصوص برای ایشان بسیار مغتنم بود.

از دیدن واقع‌گرایی پیر با آن حالت جدی صورتش و چینه‌های اصیل و ابروان پریشانش، می‌شد به افکارش پی برد: او فکر می‌کرد که دنیا دچار دردسر شده و گاو‌بویش به شدت محق است و فقط هم دو راه حل موجود است، یا آنقدر بخندیم تا منفجر شویم

و یا فقط منفجر شویم!... در لحظه‌ای که اسب متفکر با قدمهایی تقریباً مردد از راهروی خبرگزاری می‌گذاشت، گروه «ب.خ.ا.» به دقت به آخرین خبرهای قتل‌عام در کنگو که از ساعاتی پیش بلندگوهای بالای سرشان پخش می‌کردند، گوش فراداده بودند.

بلیس^۲، رئیس دوست داشتنی گروه، در حال تصحیح چند خط بود. نوشته در مورد شکایت دختر جوانی بود که مدعی شده بود در محل تجمع مردم و بهنگام جلسه شورای امنیت مورد تجاوز قرار گرفته.

یکی از کارمندان او یعنی گلدن بوم^۳ که مرد بلند بالا و بسیار شیک بود و غنچه گل سرخ به بریقه کتش زده بود، در حال تماشای نتیجه مسابقات از تلویزیون بود. عکاس بنگاه خبری، یعنی بیدل^۴ مشغول خواندن یک مجله پورنوگرافی بود. آخرین عضو گروه هم در حال شکار کک از روی زمین بود. او سگی بود بنام فیدو^۵.

اساسنامه سازمان ملل ورود چهارپایان را به داخل ساختمان اکیداً قندغن کرده بود اما گروه «ب.خ.ا.» با نگهبانها کنار آمده بودند.

بدون شك حضور يك سگ در راهروهای خبرگزاری به سازمان ملل شکلی نسبتاً انسانی داده بود! گوشش را می‌خاراندند، نوازشش می‌کردند و او هم تا کسی را می‌دید دمش را می‌جنباند و حس می‌شد که هنوز همه چیز کاملاً از بین نرفته!... بلیس گفت - فیدو، ای سگ خوب، فیدو.

هیچ کس نشنیده بود که فیدو نطق کند. گلدن بوم می‌گفت - اگر قرار شود که مدت‌ها اینجا بماند، بالاخره او هم این کار را خواهد کرد.

بلندگوها همچنان از اینکه آنها را در جریان کوششهای انسانی سازمان بگذارند، به حرف زدن ادامه می‌دادند. به دنبال قتل‌عام کنگو، بلندگوها قتل‌عامی را در مجارستان

۱- بنگاه خبرگزاری ایلو مینیپیتینگ

۲ - Bliss ۳ - Golden Baum ۴ - Biddle ۵ - Fido

یادآور شدند و بعد موسیقی کلاسیک با زمینه‌ای از تبعیض نژادی در ایالات متحده پخش شد!

بلیس پیچ را چرخانده و برد روی کمیسیون حقوق بشر: برنامه جالبی بود در باب دهانه رحم دختران بالغ بعضی از قبایل افریقا.

گلدن بوم گفت - آیا می‌دانستید که ساختمان سازمان ملل در محل سلاح‌خانه قدیم نیویورک بنا شده؟

بلیس گفت - سلاح‌خانه را به جای دیگری منتقل کردند. بیدل گفت - شما را خیلی بدبین می‌بینم. همین حالا مطلب بسیار نو می‌دهنده‌ای خواندم. به نظر می‌آید هیجان جنسی نزد خرچنگها بیست و چهار ساعت طول می‌کشد.

بلیس گفت - در این قضیه چه چیز ناراحت‌کننده‌ای می‌بینی؟ - طبعاً این قضیه فقط به خرچنگها ختم نمی‌شود و شاید ما هم به این مرحله برسیم. باید تحقیقات دانشمندان جوان را پی‌گیری کنیم... باید این قضیه را فوراً به کمیسیون حقوق بشر ارائه دهیم. بیست و چهار ساعت در بیست و چهار ساعت! به این می‌گویند تمدن!

بلیس پرسید - آنوقت چه کسی مسئولیت باقی چیزها را قبول می‌کند؟

- خب، می‌شود هفته را به چهل ساعت تبدیل کرد. باقی وقت را کار خواهیم کرد.

گلدن بوم گفت - حزب دموکرات باید این را جزو برنامه‌اش بگنجاند.

بلیس زیر لب گفت - نه هرگز این اتفاق نخواهد افتاد. مخصوصاً با یک رئیس جمهور کاتولیک.

بیدل گفت - تو کنده‌ی را خوب نمی‌شناسی.

بلیس گفت - بهر حال نتیجه‌اش همان ظلم خرچنگها است. بیدل آهسته گفت - بیست و چهار ساعت در بیست و چهار

ساعت!

يك لحظه همگی به فکر فرو رفتند. حتی به نظر می‌آمد که فیدو هم جلب قضیه شده.

این لحظه کوتاه و پراز لذت بخوبی ثابت می‌کرد که حتی در بطن طبایع سخت هم جرقه‌ای از آرمانگرایی وجود دارد. و در همین لحظه بود که رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر، ورودش را عملاً اعلام کرد.

آنها او را بخوبی می‌شناختند. بابت ته مانده‌های خبر و درد دل‌هایی که ضمن واكس زدن کفشها از نمایندگان می‌شنید، به او ده دلار می‌دادند.

بلیس گفت - سلام بر فاسق پیرا هنوز همانی هستی که بودی؟

واقعگرا با لحنی جدی گفت - همیشه هرکس به شیوه خود، از خود دفاع می‌کند. بچه‌ها این بار واقعاً برایتان يك چیز فوق‌العاده آورده‌ام. يك خبر عالی که قلب ملت را زیر و رو خواهد کرد. و هفته‌ها، صفحه اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص خواهد داد. و به کسانی که در حال درب و داغان کردن ما هستند نشان می‌دهد که ایالات متحده قادر است تصویر بزرگ و زیبایی از معنویت به دنیا نشان دهد. ده هزار دلار هم گرفتی یا دادنی هستیم.

بلیس گفت - زودتر دستت را رو کن. بعد خواهیم دید که چقدر می‌ارزد.

اسب متفکر به خبرنگاران نگاه پرطمطراقی انداخت و گفت: - اینجا، در بین ما مرد جوانی است که دارد از گرسنگی می‌میرد.

فیدو خمیازه کشید.

گلدن بوم شانه‌هایش را بالا انداخت و بینی‌اش را توی گل بریقه‌اش فرو برد.

بیدل حالت نفرتی گرفت و چشمانش را بست.

بلیس گفت - خبر مهمی نیست. سه چهارم مردم روی زمین دارند از گرسنگی می‌میرند. این برای هیچ‌کس جالب توجه نیست. دیگر در این سن باید این را بدانید.

سرخیوست پیر، دوباره حرفش را با نرمی اژدر گرفت:

- بچه‌های من، این امریکائی جوانی که ازش صحبت کردم دارد، به «خواست» خود از گرسنگی می‌میرد. او برضد جنگ سرد، برضد ملی‌گرایی منحرف، برضد سلاحهای هسته‌ای و قدرت‌های بزرگ و برضد ضعف سازمان ملل، برضد دروغها، برضد اغفالها، برضد تزویرها و شرمساریها اعتصاب غذا کرده. خود را در اتاق کوچکی که کسی جای آن را نمی‌داند و گم شده - مثل خیلی چیزهای دیگر اینجا - پنهان کرده، و اگر در پی نظم‌های ناشی از قرطاس بازی این آسمان‌خراش، صدایش و حرفش شنیده نشود، خواهد مرد. چون کسی نمی‌داند او در کجا پنهان شده. پس بوی جسد متلاشی این واقع‌گرای جوان امریکائی شبانه‌روز بر اعمال و رفتار سازمان‌پراکنده خواهد شد...

ساکت شد و يك لحظه از اثر حرفهایش بروی آنها لذت برد. خبرنگاران او را با دهان باز نگاه می‌کردند.

- اضافه می‌کنم که این قضیه مربوط به يك کاوبوی تکزاسی می‌شود که بالاخره ندهایی را که از سمت اروپا و هند بسوی ما می‌فرستند و گله‌های موجهی را که از مادرند، شنیده، از امریکا می‌خواهد که با گذشته مادیرای خود قطع رابطه کند و خود را برای به‌دست آوردن ارزشهای معنوی تاب و خالص آماده سازد. او به دعوت کندی رئیس جمهور که برای کشف مرزهای نوین امریکا، در جستجوی پیشگامان تازه‌ای است، جواب «حاضر» می‌دهد. مرزهای نوینی که مرز آرمانگرایی، مرز ادراک و مرز دل است. او برای این جهاد به کمک شما نیازمند است. دوست دارد که این عمل طنین شایسته‌ای داشته باشد. او حاضر است شما را در نهانخانه‌اش بپذیرد، به شرط اینکه باو خیانت نکنید.

باید اذعان داشت که اثر ناشی از این گفتار مانند برق‌گرفتگی بود. و واکنش اولیه گروه «ب.خ.ا.» را حسابی از بین برد. حتی موهای تن فیله‌هم سیخ شده بود. تصویر صفحه تلویزیون را خفه کردند و به ناچار برایش آب آوردند.

بیدل زمزمه‌کنان گفت - گاندی امریکائی!

گلدن‌بوم با لکنت گفت - کشتی سازمان ملل بالاخره به جریان

درستی افتاد.

فقط پلیس به نظر مردد می‌آمد.

با احتیاط پرسید - مطمئن هستید که دست کم یارو سلیطه هست یا نه؟ در این کارها صمیمیتی که ندارد، دارد؟ اگر دنیا به تخمش نباشد، می‌شود با تمام دل و جان همراهی‌اش کرد. مدتهای زیادی است که منتظر کسی هستیم که بیاید و لب حقیقت را به سازمان ملل بگوید. اما این قضیه مؤثر و گیراست. لازمش نداریم، ما از این راهها نان نمی‌خوریم.

رئیس بزرگ هوپی در حالیکه دستش را روی قلبش می‌گذاشت، برای اطمینان خاطر آنها گفت:

- بچه‌های من، این دقیقاً يك نوع سوء استفاده است، از نوع همان سوء استفاده‌های سنتی پدرانمان. و قضیه مربوط به پسری می‌شود که هم می‌خواهد ما را بخنداند و هم اینکه کمی پول گیر بیاورد. مطمئن باشید که خواست او دقیقاً خواستی دغل‌کلرانه و از روی بدذاتی است! بنابراین تردید نداشته باشید. اصلاً فکر نکنید که می‌خواهیم شما و بشریت را به يك قدم زدن سانتی‌مانتال زیر نور مهتاب بکشانیم. از همان نوع قدم زدنهایی که اغلب یا در آن به بشریت تجاوز می‌شود یا او را می‌کشند و یا نومیدش می‌کنند. چیز خاصی که ما به شما اهداء می‌کنیم، چیزی است در عوض ده هزار دولاری که شما به نشان پیوند محبت، فوراً به حساب ما می‌ریزید.

پلیس با هیجان فریاد زد - آهای راهزن پیر! بگذار درآغوش بگیرم! شرایطتان را می‌پذیریم. حال ما را بسوی این مرد ربانسی راهنمایی کنید! چون تنها چیزی که در سازمان ملل کم داریم، يك دزد دریایی است که جرئت کند اسمش را رو کند!

رئیس بزرگ هوپی با لحنی جدی گفت: - پس دنبال من راه بیفتید.

فصل ششم

وقتی سه خبرنگار با راهنمایی راهنمایان شان چند کیلومتری در راهروها رفتند و از نقشه بزرگ ساختمان - که مقامات رسمی چند نمونه آن را اینجا و آنجا در راهروهای پیچاپیچ آویخته بودند تا کارمندان و مراجعه کنندگان جای خود را پیدا کنند - پرت افتادند، بالاخره وارد اتاق کوچکی شدند که دیواری از آجرهای قرمز داشت و اولین صدایی که شنیدند بغوغوی کبوتر بود. کبوتر از شانه مرد جوانی که لباس کاوبوی ها را پوشیده بود، آویزان بود. مرد جوان روی صندلی ننواری نشسته بود. آرنجش را به زانوانش تکیه داده و چانه اش را به یک دست و گمندیش را به دستی دیگر گرفته و گمگشته در تفکری عمیق بود. در کنار او، دختر جوان موسرخی نشسته بود که لباس متحدالشکل و کلاه راهنمایان سازمان ملل را پوشیده و دستش را روی شانه مرد گذاشته بود. صورت پراز کک و مک دختر به نظر نگران و گرفته می آمد.

در آخر اتاق سه کارگر مأمور حفاظت سازمان ملل با عزمی راسخ ایستاده بودند. لباس کار به تن داشتند و ابزار کارشان را به دست گرفته و چهره هایشان گرفته و مصمم بود.

بلیس مختصر پرسید: - خودش است؟
رئیس بزرگ هوپی با لحنی پرطمطراق جواب داد:
- خودش است.

- و آنهای دیگر؟

- آنها کارگران ساختمان هستند که از سازمان ملل کینه به دل دارند و حاضر شده‌اند که پشتوانه معنوی و مالی خود را در اختیار این جوان بگذارند. و چون این جوان در جنگ کره شرکت داشته، این سرپناه را به او اهدا کرده‌اند: او برای سازمان ملل جنگیده و سازمان موظف است که او را مستحق این پشتیبانی بداند. آنها مایلند که او را در این کار خیر کمک کنند. بله، این جانی و این دختر فرانکی است که حتماً اسمش را شنیده‌اید. نمی‌توانم اسم کامل این کاوبوی شجاع را به شما بگویم. چون پدرش در تکزاس شهرت بسزایی دارد و می‌داند که پسرش از موافقین سازمان ملل است، و از غصه دق می‌کند.

به نظر می‌آمد که جانی از فکری که در سر داشت لبخند می‌زد. بعد با حالتی جدی گفت: - پدرم گوشه‌نشین عقب مانده‌ای است که هیچ درکی از رسالت معنوی تکزاس جدید ندارد. حال دیگر زمان، زمان تکزاس است، تا متوجه رسالتش در ارشاد ربانی و جهانی بشود. روشنفکران برگزیده ما از این پس بجای اینکه در اسب‌سواریها خودنمایی کنند باید در جهت ساختن يك حکومت جهانی بکوشند و در این حیطة فکری، من اعتصاب غذايم را شروع می‌کنم تا بدینوسیله اعتراض را به مسابقات تسلیحاتی اعلام نمایم. این اعتراض را می‌کنم تا از مردم دنیا برای واقعیت زیبایی که در سازمان ملل مدفون شده، کمک بخواهم. مایلم که باین واقعیت زندگی ببخشم. می‌خواهم باین واقعیت پروبال دهم و زنده‌اش کنم. چون گاهی اوقات به نظر می‌آید که این واقعیت بسان مرده‌ای است که فقط معطرش کرده‌اند و در تابوت شیشه‌ای این آسمان‌خراش - بسان جنازه لنین در مقبره‌اش - به نمایش گذاشته‌اند، تا به چشم زیبا بیاید و مورد ستایش تماشاگران قرار گیرد. تماشاگرانی که حاضرند برای تماشای آن يك دلار بدهند! بیاییم و با فروتنی با انتقادهای سازنده‌ای آشنا شویم که از جانب هند و اروپا از ما

می‌شود. بیاییم با کاوبوی‌های تک‌زاس آشنا شویم که من به نمایندگی ایشان در اینجا حضور دارم و با تمام ملت امریکا آشنا شویم که پشتیبان آنهاست. آنها اتحادشان را با آرمانگرایی و ارزشهای ناب معنوی، اعلام می‌دارند و با اراده‌ای محکم به مقابله با تمام برنامه‌های کثیف مادی‌گرای ایالات متحده برخاسته‌اند. همچنین می‌خواهم برضد موشکی که سیستم مادی‌گرای شوروی در عالم سماوات رها کرده يك ضد موشك امریکائی مصمم که همانا درك و جوهر روح است، رها کنم که پرواز بالاتری دارد و دنیا از قدرت و درخشندگی‌اش مبهور می‌ماند. در اینجا از امیدی مسلم به اینکه این حرکت من تمام کاوبوی‌ها را تشویق می‌کند تا بگذارند در درویشان درخشش مقدس و جوان جهانی مملو از آزادی شکفته شود، سخن می‌رانم. بهنگام شب آنها به گرد آتش می‌آیند، اساسنامه سازمان ملل را تحلیل می‌کنند و بهترین راه برای باطل کردن حق و توی قدرتهای بزرگ و خودقدرتهای بزرگ را خواهند یافت. همچنین اعلام می‌کنم که رنگ مبل‌ها و میزهای سالن مجمع عمومی را تغییر دهند که سبز و آبی آنها، نمایندگان را به‌خشم می‌آورد و باعث فضایی ناسازگار می‌شود. همان فضایی از کینه که مسلط به این محل است. و تا وقتی صدای من شنیده نشده به اینکه در زیر این آوار از گرسنگی بمیرم، ادامه می‌دهم.

خبرنگاران، تب‌آلوده با خطی ناخوانا، می‌نوشتند.

بلیس بی‌اینکه سر از روی کاغذش بردارد، پرسید:

- چگونه فکر این آزمایش به سرتان زد؟

- با خواندن قصه‌ای که لیندبرگ از پرواز تنه‌ایش بر فراز

اقیانوس اطلس با هواپیمای سن‌لونی نوشت، به نظر دیگر وقتش

رسیده تا بهتر از آن پیشگام، عمل شود. امروزه اقیانوس اطلس

مورد تجاوز عنصر دیگری قرار گرفته که احاطه‌مان کرده و تا گردن

در آن فرو رفته‌ایم. و این مربوط می‌شود به اینکه آیا روح خواهد

توانست بر جسم پیروز شود یا نه. پس تصمیم گرفتم دماغم را

۱ - Charles Lindberg

اولین کسی که با هواپیما از روی
اقیانوس اطلس گذشت.

بگیرم و این گذر را بیازمایم. و تنها دلم را بسان ابزاری برای این دریانوردی به کار می گیرم.

خبرنگاران مشغول نوشتن بودند.

بلیس به نظر خیلی جلدی و حتی با شکوه می آمد. از روی غیظ سیگار برگش را میان دندانهایش می فشرد.

کلدن بوم قیافه کسی را داشت که به ناگهان متوجه شده باشد که به عبث زنده نبوده. فقط جیمی ستیل^۱ مهربان دوربین به دست، کمی اندوهگین بود: هرگز جرئت اعتراف این مسئله را به دیگران نداشت، اما هنوز با تمام این حرفها به سازمان ملل معتقد بود. آهسته و با خجالت گفت - هنوز هم می شود به خودمان اجازه دهیم که امیدوار باشیم.

بلیس همانطور که سیگار برگش را به لب داشت و می نوشت زیر لب گفت - من هم يك بار امیدوار شدم. يك وقتی بما قبولانده که بشر از نوع میمون است، اما ضربه پشت ضربه وارد شد. مارکس آمد، بعد اینشتین و دانشمندان اتمی قرن و حال باید گفت که این امید واهی را به بشریت دادند تا اعتمادش را جلب کنند! بعد رویش را به کاوبوی کرد و گفت - دوست من چگونه هنوز شما را پیدا نکرده اند؟

جانی گفت - تمام کارمندان رتبه پایین سازمان با من هستند. تمام آنهایی که سالیان سال شنیدند و دیدند. تمام آنهایی که با وجود تمام چیزها هنوز به باورکردن ادامه می دهند. آنها از من پشتیبانی می کنند و تمام سعی شان بر این است که کسی مرا پیدا نکند. و آقایان! حالا بروید! بقدر کافی ما امریکائی ها را متهم کرده اند که برکات زمین را بسیار دوست می داریم، مثل مزارع گندمهایمان و گله های بی پایانمان. وقتش رسیده که به کسانی که قصد خرد کردن ما را دارند نشان دهیم که آماده ایم تا به بشریت خسته از دلار-هایمان، تنها کمکی را که تابحال امریکا از ایشان دریغ کرده، بدهیم:

۱ - Jimmy Steele

يك كمك معنوی! یعنی اینکه مرا يك آرمانگرای بی توجه فرض نکنید: من جوانی هستم کارآمد و اهل تکزاس که پاهایش کاملاً روی زمین است. ده هزار دلار برای منحصر به فرد بودن داستان می‌خواهم و تمام حقوق رادیو و تلویزیون و همچنین تمام حقوق دستیاری را برای خود محفوظ می‌دانم.

بعد بسوی فرانکی نگاهی از سر پیروزی انداخت، انگار بخواهد بگوید: «دیدنی فرانکی من، می‌توانی آسوده خیال باشی، من دیگر با احساساتم وداع گفتم. من هم مثل بقیه «خوك شدم». و فرانکی وفادار باحداث تمام او را بوسید. واقعگرای پیر، اسب‌متفکر، لیوانش را به سلامتی او و به سلامتی همه، بلند کرد و حتی کبوتر هم با رضایت بغوغو کرد.

مسئله‌ای نمانده بود، مگر يك تفاهم مشترك درباب عنوانی که برای ورود پیروزمندانه جانی به‌دنیای تبلیغات باید ساخته می‌شد. پلیس پیشنهاد کرد: «اجاره‌نشین مخفی سازمان ملل متحد»، نه، بقدر کافی قوی نیست. یا اینکه «ضد‌موشك امریکائی پروازش را آغاز می‌کند».

گلدن‌بوم گفت - چرا به سادگی نگوییم: «مردی با کبوتر»؟ - یا «کاووی آرمانگرا در برنامه‌های مادی‌گرایی اتحاد جماهیر شوروی و امریکا، با برنامه‌های معنوی، روشنفکرانه و اخلاقی، پیروزمندانه جواب می‌دهد»؟

و وقتی خبرنگاران رفتند، جانی يك سیگار برگ درست و حسابی روشن کرد. يك ویسکی حسابی هم برای خودش ریخت. کت حوله‌ای پوشید و شکل بوکس‌بازها شد. آماده مبارزه. پاهایش را روی هم انداخت و به نوازش کبوتر پرداخت. گویی می‌خواست انتقام او را هم بگیرد. نگاهی اغواگر به دور و بر خود انداخت: - خب، بچه‌ها، انگار قرار است حسابی بخندیم!

و شب، پیکین^۱ که مکانیک بود، میز را بسکی^۲ که تعمیرکار شوفاژ بود، سانی‌بوی^۳ که آشغال جمع‌کن بود و دوسه تا کارگر یدی دون‌پایه

۱ - Pipkin ۲ - Miserabsky ۳ - Sonny boy

آسمانخراش، در اتاق كوچك زیرزمین دور جانی و فرانکی را گرفتند و در حالیکه گیتار می‌زدند، برایشان آهنگهای محلی تکزاس قدیم را خواندند.

آنها در انتظار خنده گسترده‌ای بودند که قرار بود فردا صبح با ظاهر شدن در جراید، بسان درودی باشد به تمام ملت امریکا.

اما اشتباه کرده بودند.

آنها امید و نگرانی مردم را دست کم گرفته بودند. مردم هر جستجوی کوچکترین نشانی بودند تا جویت پیدا کنند و به آیدمشان اعتماد کنند.

آنها غم غربتی را که در وجود مردم این جهان بود فراموش کرده بودند. مردم در انتظار ظهور يك تصویر معنوی بودند. در انتظار يك قدرت روحانی تا بتوانند چشم امیدشلق را به آن بدوزند. ماجرای «مستاجر مخفی» در جراید با برخوردی خوب و حتی پراحساس روبرو شد و سرمقاله مجله «تایید» هم با لحن خوبی از آن یاد کرد. دو مجله اینچنین نوشته بودند: «چهل و هشت ساعت است که به زیو سنگهای آسمانخراش ایستریور مردی خود را به دست مرگ سپرده و اینچنین مردم را بیلری طلبیده تا فکری ناب و زیبا را بعمل آورند. ما می دانیم که سازمان ملل متحد فیه يك تولید کننده بی نام و نشان است و نه يك آسیاب عظیم بحث و مجادله. سازمان ملل انگار روحی است در تن ما. و از این پس نمی توانیم از کنار این آسمانخراش بگذریم بی اینکه قلبمان از دود فشرده نشود».

جانی سرمقاله روزنامه را با حرص و ولع خواند.
بعد دستهایش را صلیبوار روی سینه‌اش گذاشت و با حرکت
سر طره گیسویش را از روی چشمانش پس زد و با حرکت زیبایی
که به چانه‌اش داد گفت:

– اینجوری خوب شد. مرا با اندازه سازمان ملل جدی گرفته‌اند،
اما سازمان ملل هنوز از خواب بیدار نشده. چیزی که ثابت شده،
این است که انکار هنوز بقدر کافی مچل نشده‌اند!

فرانکی آهی کشید و گفت – اوه جانی من، مبادا خودت را
برای مچل کردن آنها خیلی ناراحت کنی!

کاوبوی خوب ما با صورتی گرفته گفت – حقیقت این است که
شهادت نداشته‌ام. باید به مقدارش بیفزایم.

فرانکی با صدای بلند گفت – اوه جانی من، مراقب باش! اصلاً
این کار را دوست ندارم! پدر بزرگ بیچاره‌ات را به یاد بیاور که
داروی سحرآمیزی در بازار می‌فروخت و بعد مجبور شد به روی
اجساد مقتولینش قسم بردارد. همان اجساد که با قیر و پراندود
شده بودند!

جانی گفت – پدر بزرگ من زود به دنیا آمد. او یکی از
پیش‌گسوت‌های سازمان ملل بود. در راهروهای سازمان ملل نام او
باید با عزت و احترام برده می‌شد... چه سخنرانیهای فوق‌العاده‌ای
می‌توانست پشت این بلندگوها بکند!

بعد ناگهان دستهایش را به هم زد – آهان، فکری به خاطر
رسید!

رئیس بزرگ هوایی با نگرانی پرسید – باز هم؟
و دهانه چق را به ناگهان از دهانش بیرون آورد. همه به
دوروش جمع بودند. پیکین مکاتیک، میزرا بسکی تعمیرکار شوفاز و
سانی بوی آشغال جمع کن با احترام و امید نگاهش می‌کردند.

جانی آرام گفت – برایم يك ماشين پشم‌زنی بیاورید، يك جفت
عينك فلزی و يك چرخ پشم‌ریسی. يك شمع تمیز و يك کاسه پر از
خاکستر...

دیگران با دهانی باز نگاهش می‌کردند.

– زود باشید، عجله کنید. چون آنها حاضرند که تا بیخ و بنشان گول بخورند، پس ما هم باید يك چیزی بابت پولی که می‌گیریم به ایشان بدهیم!...

و اینچنین بود که نیمساعت بعد، وقتی گروه «ب.خ.ا.» با عجله تمام توسط سانی‌بوی آشغال جمع‌کن به نهانگاه وارد شد، نمایش عجیبی را به چشم دید.

پسر عزیز تک‌زاس جدید و معنوی، روی زمین چهارزانو نشسته، شمدی به جای عبا روی تن برهنه‌اش انداخته و سرش را هم تراشیده بود. و ملاقات‌کنندگان را از پشت عینکی که نوک دماغش قرار داشت نگاه می‌کرد و پشم می‌ریسید.

کیوتر را روی پایش گذاشته بود و هراز گاهی، يك مشت خاکستر از کاسه برمی‌داشت و روی سر تراشیده‌اش می‌پاشید. فرانکی کنارش نشسته بود و يك ساری زمردی رنگ پوشیده بود. رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر روی زمین نشسته بسود موهایش را با پرهایی که به عقب رفته بودند، زینت داده بسود و چپش را محکم به لبانش می‌فشرد.

جیمی ستیل مانند يك تخته نجات به دستگاهش چسبیده بود و يك عکس انداخت.

بلیس آنچنان سیگار برکش را محکم میان دندانهایش فشار داد که سیگار له شد.

گلدن بوم چشمانش را به آسمان دوخت، کلاه از سر برداشت و آن را محکم به سینه‌اش فشرد و به سادگی گفت:
– خدایا شکرت که اینچنین کردی!

بلیس زیر لب گفت – این همان شکل و قیافه‌ایست که باباش پس انداخته!

جیمی ستیل در عالم رویا زمزمه‌کنان گفت: – مرا به یاد کسی می‌اندازد. نمی‌دانم چه کسی؟

بلیس گفت – يك شکل و قیافه روحانی و بزرگ و زیبای دیگر. پنج حرف دارد. با «گ» شروع می‌شود. یادت آمده؟ همه عمرش هم اعتصاب غذا کرده بود. اما آخر سر با تیر يك تفنگ

از دست رفت.

کلدن بوم گفت - پنج حرف با هم شروع می شود یک تصویر روحانی و بزرگ و زیبا. دوتا هم لیست...

بلیس گفت - یکی اش را هم قدریم چه برسد به...
 گاوبوی کبوتر را بسوی شاق گرفت تا آن را ببوسند. بعد
 گفت - به تمام دنیا خبر دهید که جوانان امریکائی از گذشته ملای
 گرایشلی بریده اند و در نتیجه بسوی دستیابی ارزشهای واقعی
 روان شده. ما از سر فروتنی انتقادهای سازنده ای را که از سوی هته
 و اروپا از ما می شود می شنویم. ما از ماشین هایمان شرم داریم، از
 یخچال هایمان شرم داریم، از صنایع ماشین سازی مان شرم داریم و از
 پیشرفتگی که در جهت انرژی اتمی کرده ایم شرم داریم. بیایید برای
 همیشه از تاریخمان صرف نظر کنیم و با هم بگیریم *mea Culpa*^۱
 به سینه هایمان بکوبیم و به دنیا اعلام کنیم که از این پس با عزمی
 راسخ و با همان نیرو در خدمت فرهنگ زندگی داخلی مان خواهیم
 بود. به یوگا، سیر و سیاحت، خواندن اساستامه سازمان، طبل و
 بخواندن باهدی و اترا^۲ می پردازیم. همچنین بی غرض و کاملاً رها
 به نگرانیهای مربوط به نتایج این کار هم فکر خواهیم کرد...
 چیزی که از همه بدتر بود، این بود که جانی تلم این حرفه را با
 لهجه قدیمی تکراس بیان می کرد، همان لهجه ای که مدتهای مدیدی
 نشانه اعتماد به صلح کل روح بود. جیمی ستیل دستگاهش را زمین
 گذاشت و با دستی لرزان پیشانی اش را پاک کرد. به نظر می رسید
 که انگار نظاره گر ورود یروطنطراق کومی به داخل میوه باشد.

عکسهای فرانکی و جانی در صفحات اول تمام روزنامه های شب
 نیویورک چاپ شد: گاوبوی خوبه ما، با سر تراشیده پوشیده از
 خاکستر، نیمه عریان به زیر شمش، که کبوتری را به سینه می
 فشرد و فرانکی در کنارش ایستاده ساری زیبای زمردی رنگی پوشیده
 و دستش را روی شانه اش گذاشته بود.

۱- بمعنای: تقصیر با من است.

۲ - Bahdivâtra

افسانه‌ها حکایت از آن داشتند که: «ماجراهای جدید خراشکی و جانی»، «وارث لیندبرگ»؛ آمریکا به راه‌های ریخته سی‌ساله پیچیده نگاه می‌کند و باز هم به ستادگی، مقصد موشک منویع غربی در آسمان رنگ امید را به نمایش گذاشته.

رواکنش مردم طولی نکشید. اما در اینجا هم این واکنش بهیچوجه همانی نبود که جانی از پیش حدس زده بود. جمعیتی بهم فشرده و مستقبل که از گرمای آرمانگرایی به جنب و جوش افتاده بود، شبانه‌روز ساختمان ایستریور را احاطه کرده بود. هزاران انسان شجاع چشم به آسمان دوخته بودند و از خستگی امیدی یأس‌آلود اما پا برجا، می‌گریستند. گروه‌های مهندسين، از هر سو آسمانخراش را می‌کاویدند. بدیوارها گوش می‌چسبانده و در جستجوی مردی با کبوتر بودند که - بزیر توده‌ای عظیم از سنگ و شیشه و بزیر سی و دو طبقه خالی، پنهان بود. زنده بگور در زیر میلیون‌ها و میلیون‌ها اوراق خطابه و اعتراضهای ناب و حل و فصل‌های رایگان. بزیر میلیون‌ها و میلیون‌ها کاغذ چاپی - این مرد با کبوتر که در نظر میلیون‌ها انسان، سمبولی بود از امید محترمشان. در تمام دنیا جهاد کاوبوی آرمانگرای تک‌راس که با گرسنگی آغاز شده بود، توجه و علاقه شدیدی را برانگیخته بود. «لوزورنال» نوشت: «فرانسه باز هم يك موقعیت استثنایی را از دست داد. فرانسه کاملاً قادر بود که از این جنبش بزرگ پیروی کند. جنبشی که عظمت آن ریشه در ضعف و در رد برنامه‌های متداول مادیگرایی در ایالات متحده دارد...» «تمام سازماندهیهای سیاسی، متفکرین معاصر ما، روشنفکران و اقتصاد ما، ما را بسوی این رسالت معنوی رهنمون می‌شوند».

سه‌هزار و پانصد کارمند آسمانخراش با احساسی عمیق از این حرکت جانی استقبال کردند. بخصوص کارکنان دون‌پایه ثابت کردند که هنوز حس اعتماد در سازمان دست نخورده باقی مانده. چون به‌نظر نمی‌آمد که کسی از نهانگاه آرمانگرای جوان با خبر باشد، فوراً این قضیه برای همه عادی شد. بخصوص نزد کارکنان زن، که انگار برحسب تصادف، در گوشه‌های ساختمان

دسته‌های كوچك كل در ليوان‌های آيا ديده می‌شود. طبعاً مقداری تشنجات عصبی به وجود آمد که غير قابل اجتناب بود. دختران جوان، وحشتزده از مستراحها بیرون می‌آمدند - جانی در حالتی بسیار نکردنی خودش را به آنها نشان داده بود - .

دبير كل تراکنار و همکاران نزدیکی در پشت درهای بسته از دیدن‌ها پنهان بودند، و ساعات فجیمی را می‌گذراندند، که باید در اینجا به تفصیل شرح دهیم.

فصل هشتم

از ساعت شش صبح، یعنی ساعتی که بخش جرایده، اولین نسخه‌های روزنامه‌هایی را که با عناوین بزرگ، حضور «مستاجر مخفی» را در سازمان ملل اعلام کرده بودند برایش فرستاده، دبیرکل تراکنار خود را به دست حکیمان سپرد.

حدود يك بعدازظهر به حد کفایت سلامتی‌اش را باز یافته بود تا با مشاورین اصلی‌اش مشورت کند.

او از ایشان خواست: - آرام باشید آقایان. آرام. خانم شما هم بیست قطره والرین روی تکه قندی بریزید و به من بدهید. می‌خواهم نمونه‌ای کامل از آرامش به دنیا اهدا کنم! حتی اگر از این آرامش بمیرم. سازمان ملل باید به دنیا...

منشی در حالیکه هوای او را می‌داد گفت:

- بیست قطره والرین روی يك تکه قند.

- هان؟ چه می‌گفتم، کجا بودم؟

بگتیر آرام گفت - می‌گفتید که ما نباید دست و پایمان را کم کنیم.

- همینطور است آقایان. اگر عقیده مرا بخواهید، این قصه‌ای

است که روزنامه‌ها علم کرده‌اند. آنها می‌خواهند به فعالیتهای سازمان يك چیز دیگر هم قاطی کنند: «عامل مورد توجه بشریت». آنها قطعاً درباره‌ی اتفاقی که در این ساختمان گم شده، شنیده‌اند و برای بی‌اعتبار کردن ما این قصه را ساخته‌اند. می‌خواهند نشان دهند که ما در خانه‌ی خودمان هم نمی‌توانیم خودمان را پیدا کنیم. اما این امکان هم هست که در میان ما خیالبافی هم باشد که خود را رها کرده تا مقابله چشم‌مان ما از گرسنگی بمیرد. نگرانی از این است که توجه همه بما جلب شده. من همیشه گفته‌ام که محل اصلی سازمان ملل نباید در نیویورک باشد. باید آن را در جایی به‌دور از مراکز پر جنب و جوش پنهان می‌کردند. در محل نهایی که می‌توانستیم بی‌اینکه شناخته شویم به آن وارد شویم و بتوانیم به راحتی به‌دور از نگاه‌های کنج‌کاو در آن زندگی کنیم. جایی، در جنگلی، با مناظر زیبایی در اطرافش، يك ایستگاه آب معدنی... گوسفندان سربزیر... گیاه و صبری...

شروع کرد به گریستن، بگریه که کتوشلوار توئید شیکی پوشیده بود، پیش را آرام روشن کرد، دودش را بیرون داد و گفت: - خیلی خوب دوست عزیزم. به خود آیید. سازمان ما مأمور برقراری صلح در جهان است و برای این کار، ابتدا باید صلح را در درون خودمان برقرار کنیم و به جوششهای این دنیای دون با وارسنگی و شقاقیت نگاه کنیم. این حرف من را باور کنید که تمام این دگرگونیها مانع از خواندن پرندگان نمی‌شود. و، به قول عمر- خیام ما، تا وقتی که انسانها بتوانند هر روز صبح پنجره‌هایشان را بروی پرندگانی که می‌خوانند بکشایند، دیگر منتظر چه اتفاقی هستند و دیگر چه از دنیا می‌خواهند.

دبیرکل تراکنار به نظر عصبی می‌آمد: - این هم از دلیل و برهان شما... خوب می‌بینم که بار مسئولیت صلح جهانی را به روی دوستان حس نمی‌کنید! بگریه گفت - این را به عهد پرندگان بگذارید. شما مسئول نیستید.

بریزورلی گفت - هنوز از این جستجوها نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟ - هیچ نتیجه‌ای. اما ادامه دارد. باز هم در تمام دوحزار و

پانصد پنجره ساختمان، دوهزار و پانصد کلرمند گماشته‌ام تا همه‌شان در يك لحظه دوهزار و پانصد پرچم سازمان ملل را تکان دهند: اول اینکه برای بالا بردن روحیه خوب است، بعد هم اینکه اگر يك پنجره را بی این قضیه دیدیم، فوراً می‌توانیم اتاق کم شده را پیدا کنیم. این فکر از کمیته عملیاتی من بود، اما نتیجه‌ای نداشته.

— گروه پرند تلخ چه می‌کنند؟

— هیچی. در ساختمان می‌گردند، یا چکش به دیوارها می‌زنند، به دیوارها گوشی می‌کنند تا ببینند جایی صدای تو خالی ندهد. اما همه‌جا از بالا تا پایین صدای تو خالی می‌دهد. پس...

پریزورثی گفت: — اولین چیزی که باید بدانیم این است که آیا این پسرک در کارش صادق است یا نه. شاید فکر می‌کند که سازمان ملل می‌تواند صلح را در جهان مستقر کند.

تراکنار با کراحت گفت: — يك پیچه پنج ساله هم می‌داند که ما در این کارها بشدت ناتوان هستیم.

پریزورثی گفت: — البته این مربوط به يك پیچه پنج ساله نمی‌شود بلکه به يك روشنفکر جوان امریکائی ربط پیدا می‌کند. و قادر است که این قضیه را بپذیرد... بهرجهت، می‌دانم که مسئله ظریفی است. باید با نوك پیچه پا راه رفت. و تمام دیپلمات‌ها می‌دانند که اگر روی پیچه پایت راه بروی، می‌توانی بیشتر او خودتر بروی.

تراکنار با ناله گفت: — پس چه باید کرد؟ فرض کنیم همانطور که گفتید این قضیه به يك واقعگرای مسلم امریکائی مربوط می‌شود. اینها از باقی گروهها محسبی‌ترند. و وقتی که ما در حال بحث و مجادله هستیم او واقعاً دارد از گرسنگی می‌میرد. و واکنش منبنا چیست؟ بنایید از همین حالا به رسوایی این قضیه فکر کنیم: سازمان ملل بوی جنازه را حس می‌کند. جنازه مردی که میان امعاء و احشایش پنهان و گم شده. او همچون خنای از امید هست که به آرامی بسوی مرگ می‌رود...

و شروع به گریه کرد.

بگتیر آرام گفت: — خیلی خوب چارلی، بس است دیگر.

پریزورثی به آرامی گفت: — من يك راه حل عملی پیش پایشان

می‌گذارم. چون اولین واکنش مردم به نظر مساعد می‌آید، پس چرا این جوان پرشور را به آهستگی به طرف خودمان نکشانیم؟ بهر حال او با این اعتصاب غذایش مردم دنیا را دعوت کرده تا به ما کمک کنند. بهر حال او از عشق به سازمان ملل خواهد مرد، و این بسیار زیباست. به نظر می‌آید که عقیده مردم جهان جدا از سازمان ملل است: چرا از این موقعیت برای تأثیر تخیلها و دوباره زنده کردن شعله محتضر، استفاده نکنیم.

بگتیر دانا سرش را بتلخی بزیر انداخت و گفت:

— اضافه کنم که مشکل حضور این جوان در میان ما، مانند اغلب مشکلات اینجا بآرامی و بتنهایی از میان خواهد رفت. بخار می‌شود و در فضا از بین می‌رود، آنوقت حقیقت و پایداریش را از دست می‌دهد و به یک تجرید تبدیل می‌شود — کافی است که بگذاریم فضای این محل کار خودش را بکند...

تراکنار پرسید — پس فعلاً بمن پیشنهاد می‌کنید که طبق معمول عمل کنم؟

— این بنظر من بهترین راه حل است.

— هیچ کاری نکنیم؟

— هیچ کاری نکنیم.

تراکنار براحتی آهی از دل برکشید و با لحنی محکم گفت:

— پس فوراً دستورات لازم را خواهم داد.

اما اگر اعتصاب غذای اعلام شده مردی باکبوتر باعث وحشتی عظیم در نزد دبیر کل شد، برخلاف آن، در سازمان ملل مردی بود که اندکی موفق شده بود شادمانی‌اش را پنهان نگاه دارد. این مرد ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم، نماینده اتحاد جماهیر شوروی بود.

از زمانیکه خبر حضور کاوبوی آرمانگرای آسمانخراش به روزنامه‌ها رسید، ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم، شروع کرد به پیمودن طول و عرض دفتر کارش. در حالیکه مارش قدیمی ارتش روسیه را

Ivan Ivanovitch Aida Oukhniem

زیر لب زمزمه می کرد: «گروم» بویبه‌دی رازدا وایسیا». که معنایش این است: «و حال تنگ پیروزی آوا در داده». و در مورد واکنشی که باید در برابر این مسئله از خود نشان می داد با بی صبری منتظر دستورالعمل مسکو بود. و بالاخره چون حدس زد که اهمیت این اتفاق در کرملین احساس نشده، پیش از این نتوانست طاقت بیاورد و با وجود نصایح محافظه کارانه زنش، برای خوشبینی طبیعی خودش راهی باز کرد و تلگرافی نوشت.

نوشت: «غرب کاپیتالیست در برابر برنامه های صاعقه آسای سوسیالیسم در دنیا، پیش از پیش، از حقیقت روگردان است و به آرمانگرایی پناه آورده.»

«کاملاً امکان دارد که اعتصاب غذای آرمانگرای جوان تکزاس به دنبالش اعتصاب عمومی تمام کشور را در برگیرد. در این مورد اقتصاد امریکا به فوریت متلاشی خواهد شد. مصرف به صورت افقی در خواهد آمد و تولید به جهشی آشکار تن در خواهد داد. بخصوص اگر اعتصاب، کارخانه ها را هم فراگیرد. همچنان که از ته دل چنین آرزویی را می کنیم.»

«بیشترین تشویقمان را در این جهاد معنوی و تحریم مادی آمریکا، بدون هیچ مراعاتی متوجه کسی کنیم که این روزها نام «گاندی غرب» را به خود اختصاص داده.»

«بی تردید، اینکه می گویند از «یک گل بهار نمی شود»، درست است. اما به نظر مشکل می آید که اولین نشانه های تشنج اقتصادی قابل پیش بینی امریکا را منکر شویم. تشنجی که از مدت ها پیش توسط نوابغی چون مارکس و لنین در افق دور دست به وضوح دیده شده بود.»

در همان حال، در اتفاقی که دیواری از آجر قرمز داشت، جنب و جوشی مدام برقرار بود.

جانی در حالیکه روی مبلش نشسته بود، لباس حوله ای بوکس بازها را به تن و سیگار برگ بزرگی به لب داشت. و بین دو روند مبارزه با حریفی که قول داده بود یک بار برای همیشه بقایای جسدش را هم بگذرد، تجدید نفس می کرد.

آخرین نسخه روزنامه ها را می خواند و جواب نامه هایی را که

از اطراف و اکناف پرایش می‌رسید به فرانکی دیکته می‌کرد. نامه‌ها اغلب به سادگی به نام «فرانکی و جانی و به مرحمت سازمان ملل» فرستاده می‌شد و کارمند اداره پست سازمان که هوادار ایشان بود، نامه‌ها را بطور پنهانی برای آنها می‌آورد. مبارز جوان کمی رنگ پریده و آشفته بود. چون اولین روزهای مبارزه به نظرش کمی مشکوک آمده بود. برخلاف پیش‌بینی او بجای قهقهه خنده خاص امریکایی‌ها، در زیر زمینش یعنی هطن جایی که «مرد جوان مصمم به تنهایی، به‌یشتیانی از يك فكر زیبا و اوصول برخاسته بود»، نشانه‌هایی از محبت و ستایش و هزاران یللم مشوق دریافت کرده بود.

جانی بالاچار دانست که آرمانگرایی در امریکا موفق بوده و قویاً بیش از آنچه که فکر می‌کرده قلب هموطنانش را تسخیر کرده. و دانسته بود که ساده‌لوحی مردم هم ظاهر آحد و حدودی نداشت و معلول این مبارزه به نظر نامطمئن می‌آمد. سعی داشت که شکست غیرمترقبه و نگرانی‌اش را در زیر چهره‌ای قابل اعتماد و مبارزه‌طلب پنهان کند، حساب چکها و حواله‌ها را می‌رسید که ستایشگرانش به عناسبت «جهت کمک و حفظ کار و عمل و یشتیانی از آرمان نامیرای سازمان ملل»، پرایش فرستاده بودند.

در حالیکه سیگار برگش را می‌جوید غرغروکنان گفت:
- چه حال، کار ما بیش از آنکه فکرش را می‌کردیم، دارد مشکل می‌شود. اما موفق خواهیم شد. داریم پول می‌سازیم و این اصل کار است. دست کم به پدرم ثابت می‌شود که من يك «آرمانگرا» هستم. فقط توی پاکت‌های امروز صبح پنج‌هزار دلار بوده.

اما فرانکی به نظر مطمئن نمی‌آمد و در حالیکه چینی به پیشی کوچک پراز كك و مكش می‌داد تکرار کرد - خوب یله دیگر، من نگرانم. یعنی جانی، تا وقتی که تو اینجا هستی من آرامش ندارم و تا وقتی که تو یا این برنده لعنتی اینجا نشسته‌ای من نگران خواهم بود. برایم قسم خورده بودی که بین تو و سازمان ملل همه چیز تمام شده و با نشان دادن این کپوتر نمی‌توانی بمن ثابت کنی که هنوز يك کابوی واقعی هستی و غیر از افکار زیبا هنوز چیزهایی دیگری هم برایت باقی مانده!

رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر با متانت گفت - دختر جوان،
آی دختر جوان، احترام ریش سفید مرا نگاهدار!

فراوانی فریاد زد - گور بابایی ریش سفید شما! شاید موهلی
من سفید نشده باشد اما حداقل این حق را در مورد بعضی از ملاحظات
دارم.

در کنار جانی، دیگر مستأجرین محقی سازمان ملل با کت و
شلوارهای چهارخانه‌شان نشستند بودند. آنها اغلب مورد مشورت
سازمان قرار می‌گرفتند البته به نسبت مشخصات تخصصشان در
رفتارهای آرمانگرایی.

در میان آنها کلایی فروشت متخصص انتخابات دموکراتیک
و جمع‌آوری رای در رای‌گیریهای مهم بود و شوایسی - ماگسی
متخصص امداد فنی و جنبشهای ناسیونالیستی و میهنی، حقوق بشر،
و ولگفاری حقوق ملل به خودشان بود و رودی میتی که تخصصی
در کاری نداشت اما بخوبی خودش را ارائه می‌داد چون همیشه
دستش روی قلبش بود و قلعه بود بخوبی به حالت شریف و
صمیمی اش اعتمادها را بخود جلب کرده و... مهمتر از همه طاری
موشه بود که واقعاً خود خودش بود. سازمانده بزرگ و مبتکر و
کارگر واقعی و محرك تمام جنبشهای آرمانگرایی که همه مردم به
احترام به حرفهایش گوش می‌گرفته.

جانی در حالیکه ابروانش را در هم کشیده بود تکرار کرد:
- یله من تا آنجا که لازم باشد بیش می‌روم تا چشم مردم باز شود،
حتی اگر بجرم کلاهبرداری به زندان بروم.

طاری موشه قسمی به جلو گذاشت و در حالیکه سیبلهایش را
تاب می‌داد گفت: خانصا و آقایان به من اجازه دهید که همین حالا
این اطمینان را به شما بدهم و به شما بگویم که خطری جاقی ما را
که همین‌جا حضور دارد تهدید نمی‌کند چون اعتماد عموم را بخود

جلب کرده و همین باعث می‌شود که فراتر از هر سوء ظنی قرار گیرد. آل‌کاپون همیشه به من می‌گفت: «هری، اولین کاری که در هر عمل باید انجام داد، جلب اعتماد، عشق، حس لطیف و افکار زیبا است». حق با او بود. بدون محبت و بدون آرمانگرایی هرگز کاملاً موفق نخواهید شد و همه عمرتان يك متقلب حقیر باقی می‌مانید. اما اگر واقعاً بخواهید فراتر روید و اگر بخواهید مانند این جانی، یا مانند سازمان ملل بلند نظر باشید، اولین چیزی که لازم دارید اعتماد است. باید اعتماد را به میان مردم ببرید. اعتماد مردم را جلب کنید و بگذارید مردم به شما اعتماد کنند، این همان حرفی است که لینکلن هم می‌زد، و حرفی است که من هم می‌زنم. چون اگر به مردم اعتماد نکنید، مردم هم به شما اعتماد نخواهند کرد و همیشه شما را زیر نظر خواهند داشت. پس خانمها و آقایان، به همین دلیل است که من به جانی شما که در اینجا حضور دارد می‌گویم که بدبین نباشد و خیال نکند که بالاخره کارش به زندان می‌گشود. بلکه باید خلاف این را فکر کند: یعنی اعتماد کند، خودش را باور داشته باشد و مردم را باور کند. باید مردم را باور کرد، چون در این صورت مردم هم شما را باور خواهند کرد و آغوششان را برایتان می‌گشایند. در صورت لزوم پیراهن تنشان را هم به شما خواهند داد و در این صورت است که کارها درست انجام می‌شود: کشوری بزرگ، دموکراسی، و پیشرفت!

چشمانش را پاك كرد چون بشدت احساساتی شده بود. و کلابی فروشت هم آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که ساعتش را به او اهدا کرد.

انبوه عظیم مردم حلقه‌شان را به دور ساختمان آسمانخراش فشرده‌تر کردند و با شوق فراوان در انتظار خبر از کسی بودند که آنچنان مصمم شعله آتشین سازمان ملل را در دستانش گرفته بود. اما روزهایی که از پی آن آمده‌اند، پیشرفت اوضاع کمتر بروفق مراد جالی بود.

البته بهیچوجه تقصیری متوجه جانی نبود بلکه به جهت نتایج

غیرمنتظره ارتباطات بسیار پیچیده‌ای بود که میان ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی برقرار بود. البته کمی هم کبوتر مقصر بود. همان کبوتری که جانی پراحساس دوستش می‌داشت و بی‌اینکه بداند، ریشهای در آشفته‌گی‌های جدی داشت. آشفته‌گی‌هایی که باید در اینجا از آن صحبت کرد.



فصل نهم

اتفاقاتی که افتاده بود، بهر حال با روشی به ظاهر مهمل و حتی بی‌موقع آغاز شده بود.

يك کسی، رئیس پیر هویی یا فرانکی، در اتاق را نیمه باز گذاشته بود و کبوتر، بدون شك از سر بی‌توجهی، پریده و رفته بود. درست‌تر بگوییم از اتاق خارج شده بود و به بیرون که رسیده بود بسوی آسمان آبی که از هر سمتی و از طریق پنجره‌های ساختمان مشاهده می‌شد جنب شده و رفته بود.

و شاید هم دلیلش ذات غریبش بود. به یاد آورده بود که سمبول صلح است و چون حس کرده بود که در خانه خود و در محراب سازمان ملل است، تصمیم گرفته بود که بر فراز ملك طلقش پروازگی بکند.

بهر حال هر چه که بود، اعضای شورای امنیت که به آرامی آخرین تهدیدها را به صلح جهانی مورد مشورت قرار داده بودند، به ناگهان کبوتری بالای سر خود دیدند.

در لحظات اول، کسی چیزی نگفت. هر يك از نمایندگان فکر می‌کرد که گرفتار وهم و خیال شده.

نماینده بریتانیای کبیر، حتی وقتی کبوتر روی سرش نشست، محتاطانه سکوت را رعایت کرد. تصور کرد که گرفتار ضعف ناشی از خستگی شده و با حالتی بی تفاوت شروع کرد به وررفتن با کاغدهایش.

فقط وقتی هیاهو در میان جمعیت اوج گرفت، نمایندگان بالاجبار به دیدنشان یقین پیدا کردند.

ختم جلسه بلافاصله اعلام شد. مردم را به تخلیه سالن واداشتند و نگهبانها از پی کبوتر روان شدند. پرنده مجنون بعد از اینکه در دل گروهی از گینه جدید که خیمه‌هاشان را در راهروها برپا کرده بودند و آخرین باقی مانده ادونتیس‌ها که از ساختمان بازدید می‌کردند تخم حسرت کاشت، شروع به پرواز در راهروها کرد. این انسانهای متدین ما به زانو افتادند و ظهور کبوتر را در زیر سقف سازمان ملل نوعی تظاهر ماوراءالطبیعه دانستند. بعد پرنده به کمیسیون خلع سلاح سر زد و ورودش به آنجا بساعت نوعی حس نزدیک به وحشت شد. کبوتر با خیال راحت روی میزها راه می‌رفت و اینجا و آنجا فضله می‌انداخت. بعد به کنار بار خبرنگاران رسید، جایی که خبرنگاران با نوعی دقت او را زیر نظر گرفتند.

یاکوبوفسکی^۱ از بنگاه خبری پی-آر بطرف آندروز^۲ از بنگاه خبری آی-آر-اس خم شده و پرسید:

- آیا چیزی را که من می‌بینم، تو هم می‌بینی؟
آندروز با لحنی تحقیرآمیز گفت - خب، که چی؟ اگر فکر می‌کنی که باید گوشم بدهکار تمام زمزمه‌هایی که در این فضا پراکنده است باشد...

پرنده روی لیوانها نشست و زیر دماغ خبرنگاران با اطمینان به راه‌پیمایی‌اش ادامه داد!
یاکوبوفسکی از سر محبت نگاهش کرد و با خلوص نیت گفت:

— می‌دانستم چه باید بکنم. بلکه اگر کبوتر صلح بودم و به دیدار سازمان ملل می‌آمدم، می‌دانستم چه باید بکنم... و لیوان مارتینی‌اش را بسوی پرنده گرفت. خبرنگاران دیگر هم از او تقلید کردند و بعد از يك ربع ساعت، کبوتر شروع کرد که از خود نشانه‌هایی از محبت نشان دهد. و مقابل خبرنگاران هیجان زده، باد در گلویش انداخت، بالهایش را به هم زد و همانطور که راه می‌رفت، با غیظ بغ‌بغو می‌کرد و سرش را به سینه‌اش می‌زد. بعد زیر نگاه موافق آنها به پرواز آمد.

یاکوبوفسکی با حالتی رخوت‌آلود گفت: — مثل اینکه قضیه دارد جالب می‌شود.

در واقع بقدر کافی جالب بود. کبوتر بیباکانه از میان سروصداها رد شد — فضیلتی که بندرت در تصویر این پرنده مهربان می‌گنجد — و مستقیماً بسوی مشاورین امداد پرید. جلسه با شکوه و با قید در رفتار و کردار که خاصه کار در این سازمان بود، دوباره برقرار شده بود.

پس از اینکه بهوا جهیده، به تصویر کرکس مانندی که روی نقاشی دیواری پشت میز مشاورین بود بی‌رحمانه حمله کرد. بعضی‌ها در این تصویر ققنوس جنگ را می‌دیدند که به خاکسترهای صلح، تولدی ابدی می‌داد.

کبوتر که از دشمن هیچ واکنشی ندیده، با بغ‌بغوثی از سر غیظ، بسوی نماینده اتحاد جماهیر شوروی خیز برداشت، یعنی همان ایوان ایوانویچ آیلدا اوخنیم و سعی کرد يك چشمش را از کاسه در آورد! اما تا مردم و خبرنگاران که پرواز آرام و موج‌پرنده را دنبال می‌کردند وقت پیدا کردند تا از این حرکت عجیب به خود آیند، کبوتر بطرف نماینده ایالات متحده امریکا پرید و در این گذر آرام‌بخش از روی کله طاس رئیس گذشت و روی سر دیپلمات امریکائی نشست و با نوکش وحشیانه به سر او کوبید و در این حال آوایی بسان آوازه‌های جنگ از گلویش بیرون داد.

بعد از این واقعه، جنجال کمی آرام گرفت و نیمی از سفرا و

کارمندان عالیرتبه دفتر دبیرکل در پی شکارش افتادند. کبوتر بمثال تیرشهاب به سالن نمایندگان وارد شد و تخم وحشت را در، بار نیز افشانند. بطریحا را پراکنده کرد و با فریاد تازه‌ای از سرموفقیت بی‌هیچ الویتی! به نمایندگان بیست و چهار کشور که به گروه‌های کوچک توطئه‌گر قسمت شده بودند حمله کرد. کبوتر حتماً متوجه شده بود که ایشان بی‌شک در حال «عمل نیک» نبوده‌اند.

وقتی موفق شد دشمن را پراکنده کند، روی سر متصدی بار آویزان شد و در حالیکه بغ‌بغوی وحشیانه‌ای را از گلو بیرون می‌داد با بالهایش به سینه‌اش زد. و این کار فرصتی به نمایندگان داد تا با اتحادی که بندرت در سازمان ملل دیده شده بود متفقاً به کبوتر هجوم برند.

اما او پرید، سنگین پرید. نمایندگان در پی او جیغ و داد راه انداخته بودند، روی مبل‌ها بالا و پایین می‌پریدند و مشت‌هانشان را در هوا می‌چرخاندند و همه اینها در امید عبث دستگیری او. پس کبوتر در قلب مجلس روی میکروفون سالن مجمع عمومی نشست. از آنجا با نوکش ضربه‌های جانانه‌ای حواله سخنان کرد و برای پنج دقیقه کامل مانع ورود نمایندگان به سکوهاشان شد. در آن لحظه این اختلال حتی برای مجمع سازمان ملل هم شگفت‌انگیز شده بود!

رئیس جلسه سعی کرد با چکش کوچکش سخنان را نجات دهد اما فقط موفق شد به نماینده اتحاد جماهیر شوروی ضربه کوچکی وارد کند. نماینده مشغول سخنانی بود و همین عمل باعث تحریک آنی در کل دموکراسی عمومی شد و این مداخله هم به نوبه خود تبدیل به کتک‌کاری دسته جمعی روی نیمکتهای مجمع عمومی شد و مردم هم با فریاد خواستار برقراری نظم بودند.

کبوتر آشکارا از این نتیجه راضی بود و بعد از اینکه پیروزمندانه و کمی مخاطره‌آمیز به میکروفون آویزان شد، بطرف کنج سقف پرید و همانجا به پرشهای کوچکی قناعت کرد تا اختلال عمومی ادامه یابد.

وقتی این اتفاقها در حال انجام بود، تراکنار با دوتن از همکاران نزدیکش یعنی بگتیر ماهر و پرزورئی اهل کار در دفترش

در طبقه سی و دوم گرد هم آمده بودند.

هنگامی که رئیس بخش امداد با عجله وارد دفتر دبیر کل شد تا خبر کبوتر دیوانه را بدهد که مشغول افشاندن بذر وحشت بود و در ساختمان اغتشاش ایجاد کرده بود، تراکنار از این خبر بهیچوجه تعجب نکرد. فقط به سادگی گفت:

— هاه! کبوتر در سازمان ملل؟ این هم تحریک استعمارگران است! بین نگهبانها تفنگ شکاری بپخش کنید!

اما بگتیر ماهر و پرریزورئی محتاط بلافاصله حرفش را قطع کردند. بگتیر که در کت وشلوار توتید خاکستری‌اش که با خاکستر پیپ و صورت صمیمی‌اش بسیار هماهنگی داشت گفت: — چارلی عزیز، پیشنهاد می‌کنم که کمی رازدار باشید. بطور قطع ظهور يك کبوتر دیوانه در راهروهای سازمان ملل يك مسئله نادر قابل تأسف است. اما ندیده گرفتن آن به عنوان يك دخالت نظامی به نظر من يك اشتباه جدی است. بگذارید لانه‌اش را زیر سقف ما بسازد. مشکل را تا داغ است نباید چاره کرد.

رئیس نگهبانها با حالی عصبی گفت — داشت چشم نماینده امریکا را در می‌آورد. به نماینده اتحاد جماهیر شوروی، آن‌هم در لحظه‌ای که داشت از خواست صلح حکومت شوروی صحبت می‌کرد، حمله کرده.

پرریزورئی دستهایش را بالا برد و گفت: — من فکر می‌کنم باید با ظرافت و درایت فراوان به این قضیه نگاه کنیم. شما می‌دانید که من قبل از اینکه تمام روشهای دیپلماتیک سنتی را بدانم، يك پارتیزان هستم. چرا بهنگام شب چند باز دست‌آموز در ساختمان رها نمی‌کنید؟ مطمئنم که از فردا صبح همه چیز به نظم اولیه‌اش برمی‌گردد.

دبیر کل تراکنار، آنچنان از این فکر خوشش آمد که خودش گوشی تلفن را برداشت و انجمن حمایت حیوانات را خواست و بعد که برایشان شرح داد کبوتر دیوانه‌ای در ساختمان سازمان ملل

پیدا شده، تقاضا کرد که هرچه زودتر دو عدد باز دست‌آموزبرایش بفرستند.

این واقعه تأکیدی لازم نداشت، مگر برای بازنمایی بلا تکلیفی عمیقی که منطقی هم در خود داشت. بلا تکلیفی سازمانی که گاهی مجبور بود برای طرفداری از صلح اسلحه بدست بگیرد.

فصل دهم

جانی که جذب نگرانی عظیمی شده بود، فوراً متوجه ناپدید شدن کبوتر نشد.

کبوتر اغلب عادت داشت در زیرزمین گشتی بزند و ساختمان طوری ساخته شده بود که پرنده کمترین شانسی برای پرواز به هوای آزاد را نداشت و تصور آن علناً غیرممکن بود. جانی برای این نگرانی‌اش دلایل محکمی داشت.

از صبح، تمام اشارات در مورد «مردی با کبوتر» از جراید محو شده بود. سانی‌بوی که آشغال جمع‌کن بود صبح با نسخه‌های مختلف روزنامه‌ها به اتاق کوچک آمد. و جانی و او ملتهب روی روزنامه‌ها خم شدند: در هیچ‌کجا از آرمان‌گرای جوان تکزاس اسمی برده نشده بود. فقط وقتی روزنامه‌های شب را باز کرد، حقیقت غم‌انگیز بمثال مین زیرپای جانی منفجر شد: کار، کار روسها بود.

در مسکو، گزارش مثبت نماینده روسیه یعنی همان ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم در مورد چشم‌انداز روشن بحران اقتصادی امریکا، اثر فوق‌العاده‌ای گذاشته بود. جراید روسی به جوان مترقی

تکراس یا گرمی بسیار تبریک گفته بودند و امید داشتند که تمام قارگران امریکائی در مزارع و در کارخانجات او را سرمشق سوه قرار دهند و بالاخره امریکا مجبور به رد نشر مادی تیرایی خود شود و جای خود را در کنار هندوستان باز پس گیرد و قدرتی بزرگ و بی‌غش معنوی بشود.

نتیجه فوری این بی‌مهارتی این شد که عموم امریکائی‌ها به ناگهان متوجه خطر شوند و بوضوح ببینند که چگونه جهاد گرسنگی مرد سازمان ملل در نقشه بزرگ روسها به ضایع کردن غرب و به خرابکاری در قدرت مالی امریکا بدل گشته.

بعد از بیست و چهار ساعت، جراید در واکنش خود تغییری اساسی دادند و جانی را متهم کردند به اینکه عضو ستون پنجم کمونیست است و مأمور اغتشاش.

کاوبوی بدبخت کاملاً ظرفیتش را از دست داده بود. با ناله گفت می‌خواهند مرا به سیبری بفرستند! تا بمیرم. چون اغتشاش در اطراف او آنچنان بود که حتی شکل جغرافیائی هم بخود گرفته بود!

رئیس بزرگ دپی، اسب متفکر نجواکنان و پریشان گفت: - فرانکی و جانی در برابر کمیسیون بازرسی جنبشهای ضد امریکائی! به آخر خط رسیده‌ایم. و فوری چکش را به لب گرفت. فقط فرانکی کوچولو بود که از دیدن درگیری کاوبویش نوعی رضایت در چهره‌اش آشکار شد. چون فقط در این صورت بود که جانی بوجود او نیاز پیدا می‌کرد.

فرانکی گفت - من که به تو گفته بودم! من که به تو گفته بودم! حالا یاد گرفتی که چطور دنبال افکار قشنگ بروی؟ فکر می‌کنی که آنقدر قدرت داری که خودت را به ایشان تحمیل و آنها را مات کنی؟ اما ای کاوبوی من، تو از اینها بی‌بندوبارتی! آه جانی، ای جانی من، زود از اینجا برو برگرد به تکراس، عزیز من. جانی که همه چیز برای خوشبخت کردن تو دارد! نمی‌خواهم بگویم که آنجا محلی الهام بخش است، اما چه خوب است در آنجا بودن و آزادانه جنبیدن! برای یک جوان امریکائی قوی که بخواهد بخود تکانی بدهد هیچ جایی در دنیا بهتر و خوشایندتر از آنجا نیست.

به نظر آمد که رئیس بزرگ هوپی داشت خفه می شد، پشندی
چپق را از لبانش بیرون آورد و فرانکی را با ملامت نگاه کرد و با
لحنی جدی گفت: - دختر جوان احترام ریش سفید مرا نگاهدار!
دیگر حاضر نیستیم يك کلمه از این حرفها در مورد جانی بشنوم.
هرچند که در آنجا معاشرتهای خوبی داشته ام و بسیار به من خوش
گذشته!

فرانکی گفت - تا هروقت که بخوام از تکزاس عزیزم حرف
خواهم زد.

رئیس قبیله اسب متفکر نفس عمیقی کشید و گفت:
- دختر جوان، شما از تکزاس حرف نمی زنید. من هرگز
نشنیده ام که کسی این محل را تکزاس بنامد! دختر جوان احترام
ریش سفید مرا نگاهدار.

فرانکی پرسید - نمی دانم این ریش سفید شما در این وسط
چکاره است؟

رئیس قبیله اسب متفکر با صدایی لرزان گفت - دختر
جوان حتی يك ثانیه هم حاضر به ادامه این گفتگو نیستم. تابحال
نا ی بسیاری به این محل که از آن حرف می زنید چسبانده اند
اما اولین بار است که جلوی من آن را تکزاس می نامند. بهر حال من
شصت و پنج سال زندگی کرده ام!

- محل من تکزاس نام دارد و تمام مردم این را می دانند که تا
بحال چه کسی به آنجا رفته است. شما نمی توانید درباره اش حرف
بزنید، چون هرگز آنجا را ندیده اید!

رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر دهانش را باز کرد تا چیزی
بگوید، اما در باز شد و هری موشه، کلای فروش و شوایسی -
ماکسی و رودی میتو با سیگارهای برگ، کت و شلوار چهارخانه
و کلاه کجشان با عجله داخل اتاق کوچک شدند.

شوایسی - ماکسی هنوز تاس در دست داشت. با فریاد گفتند:
قلبم تکه تکه شده! بازها را پیاپی فرستادند تا گرفتارش کنند!
جانی که دهانش از بهت باز مانده بود به آنها نگاه می کرد و

با تعجب پرسید:

— چی چی را؟ کی را؟

شوایپی-ماکسی زیر لب و با گریه گفت:

— بازها را پیش فرستادند. دنبال انجمن حیوانات رفتند و آنها هم بازها را فرستادند و...

هری موشه در حالیکه سبیلهایش را تکان می داد حرف او را قطع کرد و گفت: — بگذارید قضایا را برایتان تعریف کنم. داشتیم با نمایندگان تاس بازی می کردیم که شوایپی — ماکسی مأمور صورت جلسه مجمع اقتصادی و اجتماعی شد و در همین جا بود که صدای فریاد و فغان شنیدیم. اول فکر کردیم شاید دارند در بخش شورای امنیت کسی را می کشند! و با آرامش بازیمان را ادامه دادیم. اما بخوبی حس می شد که این حس درست نبوده. چون سروصدای زیادی بود و حتماً اتفاق تازه ای در شرف وقوع بود. پس از اتاق بیرون آمدیم، و چه دیدیم؟ کبوتر را دیدیم که مثل تیر شهاب می رفت و بازها در پی او بودند. کبوتر هم در رفت و وارد بخش شورای امنیت شد، حتماً فکر کرده بود دیگر در آنجا از هرآزاری مصون است. و طبیعتاً باز هم تردید بخود راه ندادند و روی او پریدند! خوشبختانه کبوتر موفق شد خود را توی یک سوراخ هواکش بچپاند و بازها که بزرگ بودند نتوانستند وارد سوراخ شوند! اما تلاش می کردند تا کاری صورت دهند. از نمایندگان خواسته شد که چاره ای بیندیشند، اما آنها گفتند که اول باید از دولتشان دستورالعمل دریافت کنند و مشخص کنند که چه کسی باچه کسی موافق است و خط مشی ایالات متحده در این مورد چیست و بعد خط مشی روسها چیست تا مبادا در دامی بیفتند که نباید بیفتند! پس این شد که ما به اینجا آمديم. حالا برویم؟

جانی بی هیچ تردیدی فریاد زد: — برویم!

و با يك جهش بلند شد تا به فریاد کبوتر برسد. فرانکی هم از پیش روان شد. رئیس بزرگ اسب متفکر، شوایپی-ماکسی، هری موشه و دیگر دوستان هم به دنبالش روان شدند.

و اینچنین بود که در سالن شورای امنیت، نمایندگان و مردم، ظاهر شدن مرد نیمه برهنه ای را دیدند. مرد سرش را از ته تراشیده

بود، شمعی به جای عبا به خود بسته بود و اطراف او گروهی ناشناس بودند که ظاهر عوضی‌شان حتی در آن محل! هم باعث تعجب فراوان شد.

جانی را بلافاصله شناختند، حتی کبوتر هم او را شناخت. فوراً بطرفش آمد، به آغوشش رفت و همتا کز کرد. قلبش بشدت می‌تپید و صورت جانی را از سر محبت با نوکش ضربه باران کرد. اگر نزد چند آدم ساده لوح شکی در مورد عقیده سیاسی جانی بود، تصویر او با کبوتری که در آغوش داشت، این شک را برای همیشه زدود.

آنچنان کبوتر همان کبوتری بود که بارها و بارها پیکاسو برای پوستره‌های گردهمایی سازمانهای کمونیستی کشیده بود که حتی اگر در جریان تشویقهای جراید روسی که موافق با مستأجر مخفی سازمان ملل بود، نبودند، نمایش این آدم غریبه که جلوی چشم آنها سمبول انهدام را برافراشته بود، ایشان را کاملاً روشن کرد. به یک چشم به هم زدن، نگهبانها، نمایندگان و بخشی از تماشاچیان به روی جانی هوار شدند.

فرانکی برای محافظت از جانی خودش را جلوی کاوبوش انداخت و هری موشه و شوایسی - ماکسی، کلایبی فروشت و رودی میتو به شکل حصار و بصورت پاسداران محکم و مصممی گرد او را گرفتند. حتی هری موشه توانست روی میز مجمع بپرد و چون بتازگی فیلمی از مارلون براندو به نام ژول سزار دیده بود، نمایندگان را اینچنین مخاطب قرار داد:

- دوستان، رومی‌ها، هموطنان، گوش فرا دارید! همه ما به اندازه شما کاپیتالیست و دموکرات هستیم! ما برای «خوشبختی» هستیم! این جانی، سرخ نیست! فقط متقلب خوب و شرافتمندی است، از همان نوع سنتی قدیمی خودمان! مخرب هم نیست. سعی دارد که عمل نیکی انجام دهد، همانقدر که من و شما سعی داریم. ما همه‌مان همسفریان محترمی هستیم. او هرگز قصد نداشته که از راه زورگویی، تشکیلات امریکائی را واژگون کند. او طالب سعادت است و موافق با مؤسسات خصوصی. فقط سعی دارد که خود را

بشناسانند! دوستان، رومی‌ها، هموطنان می‌توانید حرفهایم را باور کنید. چون ما همه‌مان انسانهای شریفی هستیم!

اما حرفهای او در هیاهوی اعتراض مردم محو شد و پانزده دقیقه بعد، جانی، فرانکی، کبوتر و رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر، همه با هم در اداره پلیس خیابان چهل و دوم گرد آمده بودند. هری موشه، شوایسی-ماکسی، کلای پی فروشت و رودی میتو آزاد شدند.

پلیس از مدت‌ها پیش آنها را می‌شناخت و می‌دانست که فعالیت‌های آنها هیچ نشانی از ضد امریکائی بودن ندارد. از بد روزگار پشت میله‌های زندان چند پسر جاهل که به دلیل حمله مسلحانه بازداشت شده بودند، آنچنان از اینکه هم‌سلول یک همشهری عوضی و دشمن تشکیلات امریکائی هستند به غیظ آمده بودند که جانی را کتک جانانه‌ای زدند. کاربوی بیچاره و کبوترش که یک چشمش ورم کرده بود بلافاصله به بیمارستان اعزام شدند.

از خوش روزگار، وقتی فردا صبح با کبوتر عزیزی که به‌سینه می‌فشرده، در بیمارستان از خواب بیدار شد خط‌مشی سیاسی از نو تغییر کرده بود و این بار به قهرمان ما نظر لطف داشت. دلایل این تغییر را باید در اینجا از جانب کسانی که در آن دخالت داشته‌اند با دقت بیشتر و نظری بی‌طرف که خواست زمانه ماست بررسی کنیم.

فصل یازدهم

بهر حال هیچ کس بی خبر نبود که بین ایالات متحده امریکا و روسیه شوروی يك Gentlemen's agreement^۱ وجود دارد که باعث می شود که این دو قدرت بزرگ هرگز در مورد هیچ چیز به توافق نرسند و هرگز هم در مورد اتفاقات دنیا يك نقطه نظر مشترك نداشته باشند. و این در نهایت امر به عقیده عمومی که برای ایشان قابل احترام بود؛ نه تصویری از «مونیخ جدید» می داد که باعث بروز آشفتگی و ناامنی بین ملتشان شود؛ و نه بین وابسته های مختلف و امارشان اختلاف به وجود می آورد. و این عمل طبعاً میان این دو شریک، روابطی مستقیم و انعطافی بسیار در واکنشهای ظاهریشان به وجود آورده بود. و اگر با تمام اینها، بین این دو کشور روابط سیاسی به وجود آمده بود، بیشتر به دلیل احتراز از دو چیز مشخص بود: نبود ارتباط و نظم و ترتیب در روابط و داشتن يك واکنش مشخص در مورد هر نوع مشکل. مردم از دو چیز دچار نگرانی عمیقی شده بودند، یکی نفوذ افکار کاپیتالیستی در روسیه شوروی و

۱- در متن به انگلیسی آمده: به معنای قول و قرار مردانه.

دیگری نفوذ تدریجی کمونیسم در محیط رهبری ایالات متحده. فقط ارتباطات مستقیم سیاسی و واکنشهای تند و توجیهی عظیم به جرایم معتبر، به این دو قدرت، بزرگ امکان می‌داد که مرز بهم پیوسته‌ای را حفاظت کنند:

منازعاتشان دست نخورده باقی ماندند، وابستگی‌شان تضمین شدند و شخصیت ملی‌گرایشان از هر اختلال عصبی کننده برحذر ماند. و تمام اینها نوعی مهارت و چابکی را به دو شریک تحمیل کرد که بسور از عملکردهای متداول بود: در نتیجه کشوری که قبل از دیگری موقعیتش را مشخص می‌کرد، به دیگری این قدرت را می‌داد که موقعیتی دقیقاً مخالف موقعیت طرف به‌خود بگیرد. و به این عمل در زبان دیپلماتیک می‌گویند «به دست گرفتن قوه ابتکار».

بهرحال این فکر که شاید در زیر سپر بلای آرمانگرایی جوان تکزاس، مردم امریکا، در آینده‌ای دور از نمایندگانشان بخواهند که با مادیگرایی که همیشه اساس قدرت ایالات متحده بود، قطع ارتباط کنند و فقط خود را وقف ارزشهای معنوی نمایند، رهبران شوروی را سرشوق آورده بود و همین باعث شد تا اشتباه عظیمی را مرتکب شوند: برانگیختن علاقه مردم نسبت به «مردی با کبوتر» اشتباه عظیمی بود. هنگامی که متوجه اشتباه خود شدند بفوریت تصمیم گرفتند که مردمی بودن کاوبوی آرمانگرا را در ایالات متحده بمثال نمونه‌ای از تولیدی خاص از گندیدگی کاپیتالیست وانمود کنند.

در دو شماره پی‌درپی «پراودا»^۱ جانی را متهم کردند که مأمور انحصار طلب امریکائی است و ابزاری است برای نفوذ آنها در سازمان ملل متحد.

خبرنگاران امریکائی نفسی به راحت کشیدند و وقتی که کاوبوی خوب ما بعد از يك شب بحرانی، روزنامه‌های صبح را گشود، دوباره خود را سوار براسب مراد دید و مثل قبل مورد علاقه مردم. «مورنینگ‌ستار»^۲ نوشت: «اینکه نمونه‌ای از فداکاری درجهت

۱ - Pravda

جریده معتبر اتحاد جماهیر شوروی

۲ - Morning Star

يك فكر بزرگ و زیبا از جانب تکزاس بسوی ما آمده، پراهمیت است. تکزاس، از زمانهای دور همیشه ایالتی بوده در حد کمال و با ثروتی بی‌انتها. سهم او در قدرت مالی ایالات متحده شناخته شده است. دیدن این روح فروتن و چشم‌پوش که می‌خواهد کشورمان را در رده قدرتهای معنوی مانند فرانسه و هندوستان قرار دهد و از ارزشهای مستدامتری تا ارزش نفت و اسلحه پشتیبانی می‌کند، باعث شادمانی بسیار است. حرکت متجلی «مردی با کبوتر» که استثنایی و منحصر است از نظراً دور نمانده و نمی‌توانیم در برابر این شکوفه معنویت که به زیر پوسته سخت مادی‌گرایی ما در حال شکفتن است، بی‌حس بمانیم. و اینها به‌هنگامی چاپ شده که این «شکوفه معنویت» روی تخت بیمارستان راحت دراز کشیده بود و ساندویچ ژامبونی را که فرانکی برایش برده بود داشت به نیش می‌کشید و با رضایت خاطر گفت:

— براسب مراد سوارم و این سواری ادامه دارد. این «فکر» لعنتی را وادار می‌کنم که جلویم به خاک بیفتد و سر برآستانم بساید! وادارش می‌کنم که «مات» شود، حتی اگر مجبور شوم ماتحتم را در ازای آن از دست بدهم!

فرانکی با اعتراض گفت: — اوه، جانی من! چه حرف مزخرفی می‌زنی. اگر واقعاً این اتفاق بیفتد آنوقت چه به سر من می‌آید! رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر که او هم مشغول خودسازی بود، سرش را تکانی داد و گفت: — کاوبوی، اگر عقیده‌ام را بخواهی بدانی، باید بگویم که الان وقت بستن بار و بندیل است و با خیال راحت برگشتن به خانه. بین تلویزیون، رادیو و هدایای مردم تو حالا غرق در پنجاه اسکناس هستی که دارد برویت لبخند می‌زند و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که سازمان ملل به هیچ دردی نمی‌خورد. می‌توانی خودت را از این قضیه کنار بکشی و بجای اینکه این خطر را بکنی که سرت را بابت فکری که در حال «مات» کردنش هستی از دست بدهی، بروی و راحت با قرائکات زندگی کنی. و اولین کسی هم نیستی که این بلا به‌سرش آمده.

اما جانی بلا غرور دستهایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت، به اطرافش نگاهی از سر پیروزی انداخت و گفت: — من

رسالتی دارم و رسالتم را باید به اثبات برسانم. من در اینجا نماینده «نیت پاک» آمریکائی هستم. معرف واقعگرایی سخره آمیز و محکم، و باید موفق شوم که از این نجابت قدیمی کشورمان نتیجه ای بگیرم، حتی اگر ساده لوحی ما از زمان مارک تواین تا حال، بزرگتر از آن شده باشد که فکرش را می کردم. ملت من را از خیالات خطرناک رها خواهم کرد. باید من هم بمثال پدر بزرگم این کار را به اتمام برسانم، مثل او، اندود از قیر و پر! و به روی شانه قربانی هایم، قربانی های فریب خورده ام قدم بگذارم! دوستان خوبم، باید قادر باشم که با سربلندی به تکزاس عزیزم باز گردم. البته قبلا باید به پدرم ثابت کنم که يك خیالاتی خطرناک نیستم و آرمان مبهم سازمان ملل دیگر روی من اثری ندارد!

فرانکی بیچاره فتوانست از سر شهوت اینچنین استعفا نکند که:

— جانی من، کاش می دانستی که برای من فرقی نمی کند که با سرافرازی به تکزاس برگردی یا با سرشکستگی. فقط بیا و به جای اینکه تمام روز را با این پرندۀ لعنتی که در دست گرفته ای بگنرانی، يك بار برای همیشه برگرد!

رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر او را با تردید نگاه کرد و هیچ نگفت.

در همان حال جانی کبوتر را به بغل زد و از رختخواب به بیرون جهید.

فصل دوازدهم

خروج فرانکی و جانی، با کبوتر از بیمارستان بلووا، توسط تلویزیون و جرایده ضبط و ثبت شد و بی شک یکی از اوراق بسیار مهیج روایات عامیانه را پر کرد.

پسر برگزیده تکزاس جدید را دیدند که با پاهای برهنه، سر تراشیده پوشیده از خاکستر و شمعی که برهنگی اش را می پوشانیده، با نگاهی پرتمسخر و لبخندی استمہزاءآمیز بر لبان، کبوتری در دست و بازو ببازوی فرانکی داده، از پلکان بیمارستان پایین می آمد. کاملاً مشخص بود که فرانکی از شوق مردم که البته کاوبویش مقصد و مراد آن بود، متأثر شده.

به این صورت چند پله ای پایین آمدند، بعد جمعیت به جانب ایشان هجوم برد، آنان را در برگرفت و پیروزمندانه آن دو را بسوی کرسی سازمان ملل پیش بردند.

جانی تا حس کرد که روی شانۀ مردم ستایشگر قرار گرفته، کوششی مصمانه کرد تا در گرداب ساده لوحی مردم تعمق کند.

ساده‌لوحی مردمی که تاکنون اینهمه بدبختی در دنیا به وجود آورده بود.

میل داشت به یاد آورد که مردم تاچه حد می‌توانند حيله‌ها را ندیده بگیرند، از اعتقاداتشان سوء استفاده کنند و تاچه حد می‌توانند به دلیل احتیاج به صلح و برادری از این اعتقادات، بی‌شرمانه بهره‌برداری کنند.

فریاد زد: - دوستان! برادران آمریکائی! من فقط يك حيله گرم. يك حيله گر دیگر در سر راه شما! من به شما خیانت کرده‌ام! آری من هم به شما خیانت کرده‌ام. من فقط در پی خرد کردن شما هستم و در پی بهره‌گیری از ساده‌لوحی شما!

اعتصاب غذای من يك نوع گول زدن شما بود. خودتان اگر چشم داشته باشید می‌توانید ببینید!

و به يك ساندویچ بزرگ ژامبون که از زیر بغلش در آورد گاز گنده‌ای زد.

این حرکت او با تشویق فوق‌العاده جمعیت روبرو شد. بااین عدم امکان مشخص در فریب عامه مردم که نمونه‌ای بود از کمال سیاسی، جمعیت بفوریت دریافت که جانی در حال تجدید قواست تا نیروی تازه‌ای کسب کند و بهتر بتواند روزه‌اش را ادامه دهد.

همانطور که جانی بخوبی در برابر نگاه جمعیت شکمش را با نان سفید پر می‌کرد، دست زدنها و تشویقها از هرطرف بسوی او بالا گرفته بود.

تنها چیزی که جانی را کمی امیدوار کرد و ثابت کرد که پیام او برای مردم گم نشده، حضور گروه کوچکی بود که او فوراً آنها را شناخت و دیدن آنها باعث دلگرمی‌اش شد.

در آنجا، میان انبوه همیشگی آدمهای سازمان ملل، حدود بیست کابوی به نمایندگی از تکزاسی‌ها به مدد پسر برگزیده تکزاس آمده بودند. لبخندها از میان دندانشان پیدا بود. لباس سنتی‌شان را پوشیده بودند، روی اسبهایشان نشسته بودند. کابوی‌ها بریده‌های پارچه‌ای را بالای آن سیل انسانی و بسوی مرکز آرمانگرایی معاصر، برافراشته بودند.

روی يك اعلان که توسط جوانی عظیم‌الجثه با تهیگاهی مزین به هفت تیرهای گل نشان صدفی، برافراشته شده بود، نوشته بودند: «می‌اندیشم، پس هستم».

در کنار او کاوبوی خبلة ریشویی که شالی به گردن بسته بود و تنباکو می‌جوید، اعلانی بلند کرده بود که رویش نوشته بود: «کاوبوی‌های هل‌کانیون^۱ طرفدار کبوتر هستند.» دورتر، دو هیکل نتراشیده و نخراشیده با چهره‌هایی عبوس با شال گردنهای رنگی به دور گردن، اعلام کرده بودند: «سردمداران زبون شرکت گن‌یاودن پلینز^۲ همبستگی‌شان را به سازمان ملل اعلام می‌دارند».

اعلانات دیگری از همین دست احساسات ناب سخن می‌گفتند: «مرگ بر گوشه‌نشینان! کاوبوی‌های بلك‌واترنچ^۳ مایلند تا در غم باقی مردم دنیا شریک باشند!»... «مادیگرایی تریاک ملت‌هاست»... «کاوبوی‌های ترقیخواه لیتل‌راک^۴ در برابر اسامنامه سازمان ملل سر تعظیم خم می‌کنند» و باز «روشنفکران تمام‌جهان، متحد شوید!». این نوشته روی اعلانی نوشته شده بود که توسط هیکل عظیم‌موسرخ و يك چشمی که کمی هم مست بود حمل می‌شد. رهبری هیئت نمایندگان تقویت‌کننده بعهده دو مرد حدود شصت سال بود، دو مرد بلندقامت استوار که صورت‌های آفتاب سوخته‌شان زیر کلاه‌های لبه پنهی قرار داشت. آن‌و راهی از میان جمعیت گشودند تا به فرانکی و جانی رسیدند.

یکی از آنان گفت - من بانچ بانچینسون^۵ هستم و این یکی کرانچ کرانچینسون^۶ است. ما پولدارترین آدم‌های تکزاس هستیم. آمده‌ایم تا به شما اعلام کنیم که تصمیم گرفته‌ایم چاه‌های نفت و کارخانجاتمان را ببندیم و هیچ کاری که با برنامه‌ریزی درجهت قدرت مالی ایالات متحده مرتبط شود، انجام ندهیم! ما می‌خواهیم که روزی ایالات متحده به يك قدرت ناب معنوی تبدیل شود و دهان

۱ - Hell Canyon

۳ - Black water ranch

۵ - Buntch Buntchinson

۲ - Gun Powder Plains

۴ - Little Rock

۶ - Cruntch Cruntchinson

منتقدینی که ما را هدف قرار داده‌اند، بسته شود. ما کل ثروتمان را در اختیار شما می‌گذاریم و اگر هم لازم باشد ما هم در کنار شما خود را از گرسنگی به کشتن خواهیم داد! این عمل را انجام می‌دهیم تا اعتبار گذشته را در برابر دیدگان روشنفکران اروپائی به دست آوریم!

اما به احتمال زیاد در ساختمان سازمان ملل بود که جمعیت خودبخود پراحساس‌ترین استقبال را از فرانکی و جانی به عمل آورد. در نتیجه، بعد از گردهمایی‌های سری پرتوطئه که تمام شب طول کشیده بود، بالاخره دبیرکل نصایح بگتیر دانا را قبول کرد. این مرد که در کارهای دنیا بسیار زیرک و پرتجربه بود گفته بود:

— اولین کاری که باید بکنیم این است که بازگشت آرماتگرای جوان را به چهاردیواری خودمان فراهم کنیم. بهیچوجه نباید این تصویر را به مردم داد که مخالف او هستیم و سازمان ملل نمی‌خواهد که جایگاه و پایگاه مردی با کبوتر باشد.

ما باید در برابر چشمان جمعیت و در همین‌جا از او و باشکوه هرچه تمامتر استقبال کنیم و احتراممان را نسبت به ایده‌آلی که او از آن دفاع می‌کند و همان ایده‌آل ما نیز هست ثابت کنیم. و شوق و محبتی را که او در دنیا زنده کرد و ما نیز احتیاج مبرمی به آن داریم بسوی خود بکشیم. در مورد باقی چیزها هم... در اینجا لبخندی زد، با پیش بازی کرد و:

— آنوقت می‌توانید امیدوار باشید که در همین‌جا و میان همین دیوارها، بفوریت هرچه تمامتر او دیگر «مشکل» نخواهد بود. استهلاک پیدا می‌کند، دیگر توجهی را جلب نمی‌کند، عادی می‌شود و آرام آرام ناپدید می‌گردد... اصل قضیه که از همان اول هم گفتم این است که او را ود ملحق کنیم. بعد هم دیگر لزومی ندارد که به این مسئله پردازیم: این قضیه به‌زودی زود به یک سرگرمی تبدیل خواهد شد... بهر حال می‌دانیم که تبدیل کردن مشکلات و حقایق به نوعی مشغولیت ذهنی و خالی کردن آنها از تمام محتویات غلیظشان، یکی از دلایل موفقیت ماست. او باید به‌همین‌جا برگردد و جای خود را در میان ما بیابد. بعد حال و هوای این فضا، شاهکارش

را خواهد آفرید!

وقتی فرانکی و جانی روی شانه ستایشگرانیشان، پیروزمندانه حمل شدند تا به آسمانخراش ایستریور رسیدند، دبیرکل تراکنار که با کت و شلوار راه راه، کنار رئیس تشریفات و معاونینش بگتیر و پریزاولی نشسته بود، بلند شد و تاکنار پله ها باستقبال آنها رفت.

هری موشه، کلابی فروشت، شوایسی-ماکسی، رودی میتو و تمام متخصصین فنی سازمان با زیباترین کت و شلوار چهارخانه و با بزرگترین انگشتر به انگلستان و گنده ترین سیگار برگ به لبنان، در کنار آنان نشسته بودند. نی چند پله بالا رفت و در حالیکه بسوی معاون برمی گشت، برای آخرین بار با صدایی متالم و تقریباً وحشتزده، سعی کرد آخرین پرده ها را از مقابل چشمان ملت آمریکا کنار بزند، پس با فریاد گفت: - دوستان! برادران آمریکائی! آیا دیگر چشمی برای دیدن ندارید؟ آیا دیگر گوشی برای شنیدن ندارید؟ آیا دیگر دندانی برای خندیدن ندارید؟ آیا دیگر قلبی برای احساس چیزی که حقیقت دارد و چیزی که اشتباه است ندارید؟ آیا نمی بینید که من فقط يك حيله گر هستم. فقط يك طفیلی برای امید شما هستم و يك سوء استفاده جو از ساده لوحی شما؟ اعتصاب غذای من فقط به حرف در آمد. اینها فقط حرف بود و حرف بود و حرف بود!

اما در اینجا کف زدنهای جمعیت صدای او را در خود گم کرد و کسانی هم که کلام او را شنیدند بشدت از اینهمه تواضع و صمیمیت، احساساتی شدند.

این سخنرانی، نمایندگان و اعضای سازمان را سر شوق آورد و همه متفق القول بودند که جانی آینده سیاسی بسیار درخشانی در پیش دارد. کاوبوی که این بار آشکارا ناراحت می نمود، گذاشت تا او را بسوی سالن مراقبه ببرند. جایی که مقابل دوربین تلویزیون، با شکوه تمام روی يك قالیچه نماز، در حالیکه کبوتر را به سینه می فشرد و يك کاسه خاکستر کنار دستش بود، مابین صاحب منصبان بلندپایه ای که احاطه اش کرده بودند، چهارزانو نشست. نجواکنان با خود گفت: - خب، خب، مثل اینکه حرفهای من

برایشان کافی نبوده... باشد، پیش‌تر خواهم رفت. هرچقدر که لازم باشد پیش‌تر خواهم رفت. درخواست کرد که نماینده اتحاد جماهیر شوروی را نزدش بیاورند، یعنی همان ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم. و اعلام کرد: - می‌خواهم از زبان کبوتر برای او حکایت کنم...

ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم بغوریت پیش دوید. از مسکو دستور رسیده بود که با حدت تمام با او به توافق برسد، و راهنمایی - های مردی با کبوتر را تا آنجا که به شانس موفقیت آنها در ایالات متحده لطمه‌ای نزند، آویزه گوش. ان ایوانویچ وقتی به چالاکی در راهروهای ساختمان ره بی‌اختیار به یاد تصویر يك آمریکای جدا از مزایای مادی افتاد که کاملاً خود را وقف ارزشهای کاملاً معنوی کرده بود. حتی برایش امکان داشت بطور مبهم - البته در افقهای دور دست ولی قابل تمایز - آمریکائی غیر مسلح و در پناه قدرت سازمان ملل را پیش‌بینی کند. انگار مردم بیزانس^۱ اند که هنگام نزدیک شدن قوای ترك محمدی به کلیسای سنت سوفی^۲ پناه بردند.

و در وادی این افکار...

ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم گام بگام بسوی سالن مراقبه در پرواز بود و مارش قدیمی روس را زمزمه می‌کرد: «و حال تندر پیروزی آوا در داده».

وقتی نماینده اتحاد جماهیر شوروی ظاهر شد، چشمان نماینده تکزاس جدید پراز محبت شد.

بعد از زبان کبوتر حکایت کرد: - این جدایی بیرحمانه میان شرق و غرب، میان روسیه و آمریکا، میان کمونیست‌ها و کاپیتالیست‌ها، از چه رو است؟ آیا ما همان گندمی را که شما می‌کارید نمی‌کاریم؟ آیا ما همان سگی را که شما نوازش می‌کنید، نوازش نمی‌کنیم؟ آیا جنگلهای ما به همان زبان جنگلهای شما زمزمه نمی‌کنند؟ آیا گاوهای مزارع ما شبها همان صدایی را نمی‌دهند که گاوهای شما؟ آیا همان

شب نمی که هر شب روی گلهای بسیار ناچیز ما می نشیند از همان شب من شما نیست؟ آیا قصه های دایه های ما همان خوشبختی را نوید نمی دهند که قصه های دایه های شما؟ و آیا بالاخره ما همه با هم برادر نیستیم؟

و ایوان ایوانویچ در حالیکه دستهایش را صلیب وار روی سینه اش گذاشته بود جواب داد: - از کوششهای مغرضین پست و انحصار طلب تکراس برای رسوا کردن برقراری سوسیالیسم و مقایسه آن با قصه دایه ها، در کشورهای کاملاً دموکراتیک با تحقیری که شایسته اش است، استقبال می شود.

کبوتر، چشمهایش را بست. جانی او را به خود فشرد و کمی خاکستر بر سر خودش ریخت.

خبرنگاران سازمان ملل که همیشه پایان این ماجرا را همینطور پیش بینی می کردند، با سپاس به دور او حلقه زدند. آنها احساس می کردند که سازمان ملل دارد به اصل قضیه نزدیک می شود.

جانی در وضعیت بهت نزدیک به وحشت بود و آن شب وقتی که دوستانش به گرد او جمع شدند، در حالیکه لیوانی به دست داشت تا بازگشتش را جشن بگیرد، شوایسی - ماکسی به سلامتی او و به سلامتی تمام کسانی که او را یاری کرده بودند تا سازمان ملل به اوج خود در جلب نظر مردم دنیا برسد، لیوانش را بلند کرد. قهرمان جشن گیج، با چشمانی مبہوت باقی ماند. و فقط توانست دهانش را باز کند تا درباب ساده لوحی شگفت انگیز مردم، چند کلمه منحوس غرغر کند.

زمزمه کنان گفت - آنها هیچوقت متوجه هیچ چیز نمی شوند؟ حماقت و وضوح این علم توفیق هیچ اثری روی آنها نمی گذارد؟ آیا بالاخره آرمانگرایی آنها قویتر از تمام تصمیم گیریها هست یا نه؟ آیا آنها نمی بینند که منہم متقلب دیگری در راه بشریت هستیم؟ و از دولت سربیک فکر زیبا دارم زندگی می کنم؟

فرانکی که در کنار او بود و نگاهش می کرد و ویسکی اش را زمزمه می کرد بالاخره نگرانی اش را ظاهر کرد و با فریاد گفت: -

آه جانی من! نکنند باز می‌خواهی شرافت بازی در آوری؟ آن هم بعد از تمام ناراحتیهایی که برای پدر بیچاره‌ات فراهم کرده‌ای! و پسر برگزیدهٔ تکزاس وقتی کمی جرئت پیدا کرد که زیر نگاه مهربان رئیس پیر هوپی که کنارش روی زمین چپق به دست نشست، قرار گرفت. پپیکین مکانیک، میزرا بسکی مأمور شوفاژ و سانی بوی آشغال جمع کن به دور او گرد آمدند و به ریاست کلایپی-فروشت، همه با هم آوازی در مدح سازمان ملل به يك صدا خواندند:

Nothing Succeeds like Success^۱

به اطرافش نگاه تلخی انداخت، دستهایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت، چانه‌اش را بالا گرفت و اعلام کرد:
- خب، خواهیم دید که چه کسی قویتر است. يك کاوبوی قوی آمریکائی یا يك فکر لعنتی! من متوجه‌شان می‌کنم که این قضیه فقط حیلۀ دیگری است در راه بشریت و من هم فقط يك شارلاتان هستم!

هاری‌موشه او را با گلایه نگاه کرد. سیگار برگش را از دهانش انداخت، سبیل‌هایش را برای لحظه‌ای تکان داد، بعد بسوی معاون روی گرداند و گفت: - خانمها، آقایان، گاهی اوقات، جوانی که در تمام طول زندگی‌اش جان‌کنده تا برای خودش آدمی بشود، اینچنین است. و وقتی این اتفاق برایش افتاد و واقعاً برای خودش کسی شد - مانند جانی ما که در اینجا حی و حاضر است - چون متواضع و ساده باقی مانده، نمی‌تواند وضعیتش را باور کند و پراز اغتشاش می‌شود. همانگونه که مادر مقدسش او را بزرگ کرده، او مرد بزرگی شده، اما هنوز آن را باور ندارد، حتی اگر مردم آن را به او یادآوری کنند. و خانمها و آقایان، طبعاً در اینجا او اشتباه می‌کند. مردم همیشه بهتر می‌فهمند، یعنی مردمی که می‌خرند، که می‌گیرند، که صاحب اختیاراند، که تصمیم گیرنده‌اند. و این است دموکراسی. و حال، جانی من! من از تو و از جانب همه می‌خواهم که دیگر ادای این را که متقلب و رذل و شارلاتان هستی در نیاوری. چون این

۱- هیچ چیز مثل موفقیت، موفق نیست.

چیزی است که تو می‌گویی، اما مردم عقیده‌ای مخالف آن دارند. و حق با آنها هست. چون مردم آنها هستند و برای همه چیز بهایی می‌پردازند. مردم اند که تصمیم گیرنده‌اند و وقتی گفتند سفید است، سفید است، حتی اگر سیاه به نظر بیاید. مردم بهتر می‌دانند. شاید تو درست فکر کرده‌ای که سردرگم هستی، اما مردم قادرند که تو را به نظر درست بدانند. می‌توانی پول داشته باشی چون آنها می‌توانند به تو پول بدهند و همانطور که روزی آل‌کاپون به من گفت مردم اگر بخواهند، می‌توانند از باد هواطلا بسازند. مردم گیرنده‌اند، صاحب اختیارند و تصمیم گیرنده و بدین صورت آسیاب بادی، محلی مطمئن خواهد شد، برو بسویش. و برای اختتام، خانمها و آقایان، تنها چیزی که مایلم به سخنانم پیفزایم، این است که جانی ما که در اینجا حاضر است حالا مرد بزرگی شده، آمریکائی بزرگی شده و حتی شاید مردی مقدس شده. البته اگر مردم اعتقاد به این حرفهایم داشته باشند. چون من، که دارم باشما سخن می‌گویم فقط هری‌موشه هستم که هرگز در عمرش يك کارشراfterمندان انجام نداده، پس من نمی‌توانم تصمیم بگیرم که چه کاری شرافتمندان هست و چه کاری شرافتمندان نیست.

و حال، خانمها و آقایان اگر چند قطره‌ای اشک ریختم مرا ببخشید. احساساتی هستم و امشب در میان شما بودن، لذت و افتخار نصیب من کرده!

بعد از جیب یکی از کسانی که در کنارش بودند، دستمال تمیزی بیرون آورد و چشمهایش را پاک کرد.
سبیلهایش بیش از هر وقت دیگری می‌جنبیدند.

فصل سیزدهم

بیهوده است اگر بخواهیم تمام ماجراهای مردی با کبوتر را که جراید در آن زمان با تمام جزئیات و علاقه‌مندی تعریف می‌کردند، یادآوری کنیم.

شاید کافی باشد که از دزدیده شدن موقتی کاوبوی توسط دختران «سازمان پیشرفت آمریکائی»، یعنی سازمانی که یار و پشتیبان قدرتمندی برای سازمان ملل بود، یاد کنیم.

با به یاد آوردن این نکته که تا چه حد استاد ما انباشته از جمعیت شده بود و همین باعث شده بود تا نتواند با صمیمیت کامل به بدبختی‌های دنیا فکر کند، کمیته رهبری این سازمان‌های به دلیل وابستگی شدیدش به سازمان ملل، تصمیم شدیدی گرفت.

يك روز صبح که جانی روی پلکان نشسته بود و داشت خود را با آفتاب گرم می‌کرد و در حال اختلاط با مریدانش بود، کاروانی متشکل از سه کادیلاک مقابل پلکان ایستاد. دوازده زن تنومند که ساری برتن کرده بودند از آن پیاده شدند. زیر بغل استاد را گرفتند و او را با احترام اما محکم به داخل یکی از ماشین‌ها بردند.

او به یکی از خانه‌های لانگ‌آیلند^۱ برده شد و در اتاقی بسیار لوکس و در پناه تمام مائده‌های زمینی به او جا دادند. رئیس هتل در سینی نقره‌ای، خاکستر برایش می‌آورد و دو دختر نگهبان از «سازمان پیشرفت آمریکائی» صبح و شب به اتاقش می‌رفتند.

بعد از چهل و هشت ساعت، جانی آنچنان گرسنه شده که شروع کرد با چشمانی عجیب به کبوتر نگاه کردن.

از بخت خوش، به‌فکرش رسید که پیامی به پای کبوتر ببندد و برای دوستش فرانکی بفرستد و کبوتر هم بمثال تیر از پنجره بسوی سازمان ملل پرواز کرد و خودش را توی بغل يك شواپسی - ماکسی دیوانه انداخت.

بلافاصله به نیروی کمکی سازماندهی داده شد. و به ریاست هری موشه، شواپسی - ماکسی، کلایپی فروشت و رودی میتو به محل رسیدند. در را فشار دادند، هفت تیر بدست جانی را آزاد کردند و بعد از يك استراحت و آشامیدن يك نوشیدنی در شهر، او و کبوتر را پیروزمندانه به آسمان‌خراش ایست ریور باز گرداندند.

بعد از آن روز جانی بیشترین توجه را در سازمان ملل بسوی خود جلب کرد.

جمعیتی مشتاق از صبح تا شب به درهای سالن مراقبه فشار می‌آورد. شبها پسر برگزیده تکزاس جدید روی يك قالیچه نماز می‌نشست و بهرملاقات‌کننده، کبوتر را برای بوسیدن عرضه می‌کرد. ظهیر که می‌شد، از جابرمی‌خاست و برای صرف ناهاری ساده همراه دیگر کارکنان دفتر دبیرکل به کافه تریا می‌رفت. آدمهای دیگر به اختلافی که بین حرف تا عمل در سازمان ملل بود عادت کرده بودند. اختلاف بین حرفهایی که زده می‌شد و اعمالی که عمل می‌شد. پس هیچ‌کس از دیدن کاوبوئی که اعتصاب غذا کرده بود و حالا دو وعده غذا در روز نوش جان می‌کرد، تعجب نمی‌کرد.

يك یا دو بار در روز وقتی حس می‌کرد دارد وحی به او نازل می‌شود، در برابر جمعیت، بازی سنتی تردستی را به مورد اجرا

می گذاشت. بازی ای که اغلب در پشت تریبون مجمع عمومی اجرا می شد.

اصرار داشت که از طنابی آویخته به هیچ اتصال ظاهری بالا رود و بعد از خلاء از انظار ناپدید شود.

واضح بود که سازمان در حال طی کردن سرنوشتش بود. سازمانی که با وجود رقابت دیسنی لندا، به بزرگترین محل جلب توریست ایالات متحده تبدیل شده بود.

در خلال يك گردهمایی محرمانه با همکاران، دبیرکل تراکنار که حال دیگر پشتگرمی پیدا کرده بود، امکان افزایش ورودی ها را بررسی می کرد و می خواست يك پیست در سالن شورای امنیت و يك پیست چرخان در سالن مجمع عمومی بگذارد، و اینچنین نمایندگان می توانستند در پیش چشم تماشاگران بی اینکه از ابعاد محدود تریبون ها ناراحت شوند، به بحث پردازند. بگتیر ماهر و زیرك اغلب به سالن مراقبه می آمد و کاوبوی را به دقت زیر نظر می گرفت. و در حالیکه پیش را می کشید حس کرد که وقتش رسیده، تا از فضای آن محیط کارآیی لازم را به دست آورد.

وقتی که همکارانش از او می پرسیدند که واقعاً چه پیش بینی می کند، او دود دهانش را بیرون می داد، لبخند اسرارآمیزی می زد و به این جواب بسنده می کرد:

— ان شاءالله.

هنگامی که يك ماه از روزه او گذشت، شهرداری نیویورک برای کسی که تجسد زنده و سمبول سازمان ملل بود ضیافت با شکوهی داد. بعد مقامات شهر رسماً او را پذیرفتند. و فرانکی و جسانی اینچنین دیده شدند: فرانکی مامانی در ساری زمردی رنگش که به رنگ موهای سرخس می آمد و جانی جدی و مصمم با لباس عریانش، زیربارانی از خرده کاغذ و به همراه دبیرکل تراکنار که لباس رسمی پوشیده بود و شواپسی — ماکسی و کلایی فروشت از برادوی و وال استریت گنشتند. هری موشه و رودی میتو هم در شهرداری مانده

بودند تا کارهای باقی مانده‌شان را تمام کنند.
اما هشت روز بعد که يك مهمانی كوچك از طرف ریاست‌شورای امنیت داده شد و جانی هم دعوت داشت، فرانکی در کنارش نبود.
همان روز صبح چمدان کوچکی را بسته بود، کمی گریه کرده بود و در حالیکه فکر می‌کرد برای همیشه جانی را از دست داده به تکزاس برگشته بود. قبل از رفتن آخرین سعی‌اش را کرد تا جانی را وادار کند تا تصمیم به برگشتن بگیرد.

یا التماس گفت: - اوه جانی من. بیا زود از اینجا برویم. من نمی‌دانم چه دارد به سرمان می‌آید، اما می‌ترسم! حتماً می‌گویی که احق شده‌ام و اشتباه می‌کنم و خودم را به دست احساساتم سپرده‌ام. اما نمی‌دانی وقتی که مردم در سازمان ملل برای دست می‌زنند، چه قیافه مضحکی پیدا می‌کنی! البته می‌دانم بکلی درمان شده‌ای و این حرکات فقط برای خنداندن است، اما نگرانم که هرچه بیشتر اینجا بمانی، آخر و عاقبت بدتری پیدا می‌کنی. و البته اینکه جانی در این اواخر حالت عجیبی داشت، درست بود. گاه و بیگاه حالتی از درد توی چشمانش پیدا می‌شد و يك بار در نصف شب، اسب متفکر پیر که برای شاشیدن از جایش بلند شده بود یکباره از دیدن آرمان‌گرای جوان تکزاس که داشت پرچم سازمان ملل را می‌بوسید، شگفت زده شد. رئیس بزرگ هوپی آنچنان ترسید که برای چند روزی شاش‌بند شده بود.

- کاوبوی چه شده؟ کاوبوی چه می‌کنی؟
جانی نجواکنان گفت: - من تشنه کمال معنویت هستم.
- کاوبوی متوجه باش! متوجه باش! همین‌جوری است که آدم يك کار درست و حسابی را خراب می‌کند.
جانی زمزمه کرد: - اعتبار برگزیدگان روشنفکر آمریکائی به بازی گرفته شده. تمام دنیا چشمهایشان را به ما دوخته‌اند... ما باید سرزمین معانی را تصرف کنیم... من باید به آنهایی که شك دارند که برگزیدگان آمریکائی قادر به حمل بار مسئولیتی که تاریخ روی شان‌هایشان گذاشته، نیستند، نشان دهم که بشریت به دام مهلکه افتاده و باید آن را نجات دهیم!
اسب متفکر دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

– دوهزار سال پیش هم کسی چنین کوششی کرد و حال یک نفر دیگر پیدا شده که با یاری از نوع آمریکائی می‌خواهد در این کار توفیق پیدا کند!

جانی زمزمه‌کنان گفت: – بقدر کفایت از ما انتقاد می‌کنند و به ما تهمت می‌زنند، بقدر کفایت ما را به‌غرور مادی و نفع‌پرستی متهم کرده‌اند... حال می‌خواهم به ایشان نشان دهم که یک کابوی خوب هم قادر است خود را روی محراب ارزشهای معنوی قربانی کند...

سرخپوست پیر او را کمک کرد تا دراز بکشد و دوید تا فرانکی را خبر کند. فرانکی تمام شب را بالای سر جانی گذرانده و فردا صبح روشنفکر جوان و بلندبالا حال بهتری داشت. اما این بار فرانکی مصمم بود که قضیه را بالاخره به‌جایی برساند.

– جانی من، برای آخرین بار می‌پرسم که آیا حاضری این مکان لعنتی را رها کنی و با من به‌تکراس برگردی و اسببت را سوارشوی و به‌شغل اصلیت ادامه دهی؟ آیا بالاخره بجای اینکه برای افکاری هیجان به خرج دهی که هرچند زیبایند اما نه دست دارند، نه پا و نه لب... می‌خواهی به‌یاد آوری که یک کابوی واقعی چگونه باید عشق بورزد؟

رئیس پیر هوایی با خشم گفت: – دختر جوان، دختر جوان! احترام ریش سفید مرا نگاهدار!

فرانکی در حالیکه گریه می‌کرد با فریاد گفت: – اصلاً هیچ پشیزی برای موهای سفید شما قائل نیستم. تنها چیزی که برای من جالب است، جانی خودم است!

اما کابوی خوب، گوشش بنه‌کار حرفهای او نبود. در حالیکه کبوتر را به‌سینه فشرده بود، کاملاً حالت کسی را داشت که در دور دستها سیر می‌کرد.

صورتش از گرمای آرمانگرایی روشن شده بود، زمزمه‌کنان گفت: – این زیباترین فکر جهان است. نمی‌گذارم که این فکر جلوی چشمانم از دست برود. این فکر را به‌مسخره گرفتند، سر بسرش گذاشتند، به آن محل نگذاشتند، تحقیرش کردند، اما با تمام اینها

دست نخورده و فریباتر از همیشه باقی مانده! می‌دانید چرا؟ چون آرمان سازمان ملل در اینجا نیست، در این آسمان‌خراش خالی نیست. در قلب ملت است و در آنجا ممکن نیست که هیچ اتفاقی برایش بیفتد!

پس، فرانکی او را برای آخرین بار بسوسید، چمدانش را برداشت، کمی گریه کرد و جانی‌اش را ترك گفت. در مقابل تمام کوشش رئیس پیر هوپی که می‌خواست مانع از رفتن او شود مقاومت کرد و در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: - من می‌دانستم که آخرش به اینجا ختم می‌شود. پس اینچنین است که يك کاوبوی به دنبال فکر و خیالاتش می‌رود! اگر دختری بود که جانی عاشقش می‌شد، می‌توانستم مبارزه کنم، از خودم دفاع کنم و در صورت لزوم چشمهایش را هم از کاسه در آورم. اما در برابر يك فکر زیبا، از من چه انتظاری دارید. نمی‌شود آن را از بین برد. هرچه هم بیشتر زخمی‌اش کنید، مردها بیشتر به هیجان می‌آیند! این را دیگر همه می‌دانند. وداع جانی من، وداع! خوشبختی ما نمی‌توانست زیاد طول بکشد: خوشبختی ما بسیار شناخته شده بود! فرانکی و جانی زیادی باهم خوشبخت بودند و نمی‌شد این را به ما بخشید! پس از ما خواستند که کمکشان کنیم و نجاتشان دهیم و برایمان توضیح دادند که بقدر کفایت اصالت نداریم و بقدر کفایت روشنفکر نیستیم و بقدر کفایت الهام نگرفته‌ایم و بقدر کفایت هم بی‌غرض نیستیم!... پس دست به کوششی عظیم زدند و این هم‌شد نتیجه‌اش. و این هم اعتصاب غذای سربازان ما برای اثبات اینکه آنها هم معنویت دارند! وداع جانی من!

جانی زمزمه‌کنان گفت: - او همیشه کمبود نوعی شکل‌پذیری ایدئولوژیک داشته!

و باین ترتیب کاوبوی بیچاره، میان قالیچه کوچکش وسط سالن مراقبه تنها ماند. کبوترش را به‌سینه می‌فشرد و در تفکر عمیقی فرو رفته بود. در جستجوی بهترین راه حل برای پرواز بسوی نجات بشریت بود و مایل بود به ملت به‌هیجان آمده نشان دهد که تا چند يك کاوبوی مصمم می‌تواند به‌دفاع از ارزشهای معنوی بپردازد.

رئیس پیر هوپی در کنار او ماند. و روز و شب ناظر براین وارث پیشگامان بی‌باک بود که می‌دانست قادرند قانون خود را حتی به وحشی‌ترین قبایل سرخپوستها هم تحمیل کنند، به کومانچی‌ها^۱ و ناواخو^۲ها و آپاچی^۳ها و سیو^۴ها و به جد واقعی‌شان هوپی - که حالا خود را برای يك فکر زیبا به‌وضع اسف‌باری منزوی کرده بود- رئیس پیر هوپی نه‌تنها هیچ احساس رهایی نمی‌کرد، بلکه حس انتقامش تقلیل پیدا کرده بود. اما نمی‌توانست مانع از این فکر شود که اگر سازمان ملل در اوایل قرن گذشته وجود داشت، می‌توانست بمقابله با استعمارگران برخیزد و سواره نظامهای سیو، آپاچی، ناواخو و هوپی همچنان خاک کشور را در می‌نوردیدند و پوست از سر حریفان برمی‌گرفتند!!... و هیچ شهری سایه‌اش را روی قاره آمریکا نمی‌انداخت!....

هرازگاهی آهی از نهاد برمی‌کشید و چپش را بلب می‌گذاشت. زمزمه‌کنان گفت: - حالا بیایم و ادعا کنیم که همه چیز برای خوشبخت بودن داشته‌ایم! اما نه... باید يك وجدان دنیایی پیدا کرد. با توجه فراوان مراقب دوستش بود و او را کمتر تنها می‌گذاشت. در حالیکه خود را میان رواندازی پیچیده بود وسط سالن مراقبه آبی و ماهواره در کنارش خوابید.

پیشگام جوان غرب دور، چهارزانو روی قالیچه‌اش نشسته و چشمانش مملو از نوعی آرامش غریب بود.

زمزمه‌کنان گفت: - بقدر کفایت ما را به‌باد انتقاد گرفته‌اند و رسوایمان کرده‌اند، می‌خواهم ثابت کنم که آنها قصد بی‌ارزش کردن ما را دارند و روشنفکران ما قادرند عطیه‌شان را به بشریت تقدیم کنند!

سرخپوست پیر با تأسف سرش را تکان داد و با ناله گفت: - هرگز نخواهند گذاشت که سربازان ما در اروپا بمانند، بین در چه وضعیتی بسوی ما برگشته‌اند!...

يك شب که رئیس بزرگ هوپی خوابیده بود، جانی آرام از

۱ - Comanche ۲ - Navajo ۳ - Apache ۴ - Sioux

جا برخاست، کبوتر را بغل زد، از راهروی خالی که مه آبی رنگی در آن موج می‌زد، گذشت و به زیرزمین رفت. از آنجا از پلکان کوچکی که به اتاق تأسیسات می‌رفت پایین رفت و در شکافی را که بالای قسمت کنترل بود بلند کرد و وارد لوله‌های روده مانند آسمانخراش شد. وارد اتصال پیچ در پیچ لوله‌ها و مجراهای مختلف شد که شریان اصلی سازمان بودند. تا آنجا که در توانش بود خود را به درون آن کشید و همانجا ماند. گمگشته در عشق به آرمانگرایی و امید، لوله خروج هوا را به سینله‌اش فشرد.

تکه‌هایی از نان را به دور خودش ریخت، اما کبوتر توجهی به آنها نکرد، و آرام در کنارش ماند، چشمهایش را بسته بود و سرش را میان پرهایش فرو کرده بود. کمی از گرسنگی عذاب کشید اما پشتگر می‌که از آرمانش داشت و از اینکه اراده کرده بود زیباترین فکر جهان را از عاقبت غمگینی که تهدیش می‌کرد نجات دهد، خیلی زود فکر گرسنگی را تبدیل به هیجان فوق‌العاده‌ای کرد و لبخندی از روی لذت، سیمای بیچاره‌اش را روشن کرد. همانجا ماند. با این امید که اگر خبر اعتصاب غذایش به گوش همه برسد، تمام ملل جهان به نجات سازمان ملل و امید بزرگ بشریت که در آسمانخراش خیابان بیست و چهارم به آرامی در حال نزع بود، خواهند آمد. البته باید دانست که او لحظات سختی را می‌گذرانید، اما با این امید که در تکرّاس مجسمه‌ای خواهند برافراشت و نامش در ترائه‌های کاوبوی‌ها که شبها دور آتش جمع می‌شوند خوانده خواهد شد، و زنده می‌ماند، او را مقاوم کرده بود.

البته گاهی اوقات هم، این فکر کفایت نمی‌کرد و جرئتش رو به اتمام می‌رفت. پس به دیوی کراکت^۱ و دانیل بون^۲ که پیشگامان بزرگی بودند و افق‌های تازه‌ای در تاریخ امریکا گشوده بودند، فکر می‌کرد. گاهی به فرائکی فکر می‌کرد و قلبش اندکی فشرده می‌شد و متأسف بود از اینکه بهتر از اینها تربیت نشده بود تا بتواند در کنارش بماند و به انسانها راه دنیای بهتر را

۱ - Davy Crockett

۲ - Daniel Boone

نشان دهد.

همه جا در جستجویش بودند. اما دوازده روز بعد او را یافتند. مکانیک جوانی که مشغول واریسی ماهانه لوله ها بود، آرمانگرای جوان را با لبخندی بر لبان، در حالیکه کبوتر را به سینه اش می فشرد، در لوله مکنده هوا یافت. بشدت ضعیف شده بود. کبوتر هم نیمه جان کنار او کز کرده بود. با صدایی نزار گفت که امیدوار است او را به سالن مراقبه ببرد. جایی که در میان جمعیت مستقبل، درمانده و بهت زده باقی ماند.

فصل چهاردهم

روز بیست و چهارم اکتبر در سازمان ملل روزی است که نمایندگان و اعضای دفتر دبیرکل خود را وقف روزه‌داری و نذر می‌کنند و با خانواده‌هایشان آیه‌های قرآن، بوجیهواتا^۱ و قانون را می‌خوانند.

در آن سال به دلیل حضور کاوبوی آرمانگرای تکزاس در آن مکان، که مصمم بود در اطرافش دنیایی بهتر بیافریند و به ظاهر داشت در این کوشش موفق می‌شد، این مراسم حشمت و شکوهی استثنایی پیدا کرد.

جانی به دلیل روزه‌داریش بشمت از حال رفته بود و جمعیت هم با هیجانی شدید ناشی از ایمان امریکائی جوان و امینش به سازمان ملل، شبانه روز مقابل ساختمان خیابان اول به انتظار گشایش در این کار بودند. در میان جمعیت شرط‌بندها^۲ دیده می‌شدند که خستگی‌ناپذیر روی سقف ماشین‌هایشان ایستاده بودند و از يك سوی خیابان بسوی دیگر با یکدیگر ایما و اشاره می‌کردند.

۱ - Boujhivata ۲ - Book makers

آنها روی ساعت و دقیقه احتمالی آن اتفاق شرط بندی ها کرده بودند. همه شرط بندی می کردند و بیشتر روی جانی شرط بسته بودند: کاملاً واضح بود که وارث لیندبرگ بسزودی گذر تنهای خودش را بسوی دنیایی بهتر و یک سروگردن جلوتر از سازمان ملل، اجرا می کرد. سازمان ملل با سی و دو طبقه و با نمای شیشه ای اش به آرامی روی مردك گمگشته در امعاء و احشایش، ایستاده بود. فروشنده گان بستنی، لیموناد و سوسیس با صدای بلند حضور خود را اعلام می کردند. در آسمان يك هواپیمای تبلیغاتی با دود سفید نام محصولی را برای دفع بوی بد با نوشته ای تبلیغ می کرد. انگار می خواستند این ساعات جذبه معنوی را ثبت نمایند. حدود ساعت سه بعد از ظهر يك کامیون که دو پلیس موتور سوار در پی اش بودند از تونل خروجی سازمان ملل بیرون آمد و جلوی در ورودی نمایندگان ایستاد.

حدود يك دوجین کاوبوی به زمین پریدند. دو نفر از آنها پلکان کامیون را پایین زدند و فرانکی از آن پیاده شد. فرانکی افسار يك اسب سفید عظیم الجثه را به دست گرفته بود. اسب زینی عاج نشان داشت.

مرد لاغری با صورت استخوانی از آفتاب سوخته به زمین جهید، کلاهش را پس زد و ساختمان سازمان ملل را با نگاهش اندازه گرفت. انگار رقیبی را قبل از مبارزه تخمین می زد.

مرد گفت: - امیدوارم خیلی دیر نرسیده باشیم. باید برای بیرون آمدن از این محاصره هرکاری که از دستمان می آید، بکنیم. فرانکی هم صورت کوچکش را که هم مصمم بود و هم غمگین بسوی آسمان خراش یعنی همانجایی که جانی اش در آن زندانی بود بالا برد. لحظه ای به رقیبش نگاه کرد که بسیار خطرناکتر از هرچه «نلی بلا»ی روی زمین بود، موهای سرخ فریاش را جنبانده و انگار که بخواهد جرثقی پیدا کند، آدامشش را با شدت جوید. کلاه نمادی پهنی که بندش زیر چانه گره می خورد به سر داشت. چکمه به پا

داشت و به کمربندش هفت تیر بسته بود و به آرامی پوزه اسب سفید دوست داشتنی‌اش را نوازش می‌کرد. در گوش حیوان گفت: - تونی، بیفت جلو. سعی کن اربابت را نجات دهی. تنها چیزی که قادر است از تو احساساتش را پرانگیزاند، دیدن اسبش است. اما متأسفانه مدت‌هاست که در این فضای غیرواقعی غوطه‌ور است و همین باعث شده که تمام یادگارهای زمینی‌اش را فراموش کند و نه سگش و نه فرانکی‌اش دیگر نتوانند کاری برایش انجام دهند. مدت‌هاست در این ماشین که کارش فقط ساختن خلاء است، فرو رفته و دیگر چیزی به یادش نمانده. نه می‌داند دست چپش کدام است و نه می‌داند هوای تازه یعنی چه و نه حتی می‌داند که لب‌های من روی لب‌های او چه معنایی دارد. اما فقط يك چیز است که می‌تواند مزه زمینی را به یادش آورد و آن دیدن اسبش است. این آخرین شانس ماست، امتحانش می‌کنیم.

فرانکی همراه دوازده کاوبوی و پدر جانی در حالیکه افسار اسب معشوق بیچاره‌اش را با خود می‌کشید، راهی از میان جمعیت باز کرد و داخل ساختمان شد.

راهروهای سازمان ملل از صبح مملو از هزاران زن و مردی بود که بسوی سالن مراقبه روی آورده بودند. منتظر و دلگرم بودند، چشمانشان مملو از امید و رویای صلح و عشق بین ملت‌ها بود.

افراطیون مشغول استیضاح جمعیت بودند و آنها را تشویق می‌کردند تا جانی را وادارند تا خود را قربانی کند. در راه روزم‌داری و معنویت و برضد موج بالارونده بربریت مادیگری و در راه سد غیرقابل تخریب آرمانگرایی و احساسات و الاقربانی شود. بعضی دیگر با چشمانی نیمه‌بسته و سر تراشیده و پوشیده از خاکستر که شمعی بروی برهنگی‌شان انداخته بودند، همگی با صدای بلند هینگ‌وهانگ را می‌خواندند، یعنی همان اصول اساسی آیین یوگی در مورد برتری ماوراءالطبیعه پیش از آفرینش زمین و زمان.

اینجا و آنجا دیپلمات‌های غربی قابل ترحم، در حال عرضه گونه چپشان سرگردان بودند!

مردان کار و عمل که از وال‌استریت آمده بودند، با صورت نتراشیده و کراوات‌های پشت و رو، در حالیکه روی صندلی‌هایشان

ایستاده بودند، با تیرك بورس^۱ در حال اعلام صعود ارزشهای معنوی بودند و در حالیکه به سینه‌هایشان می‌کوفتند، در برابر عموم اعتراف می‌کردند که چگونه در گسترش صنعت اتومبیل‌سازی کوشیده بودند و یا چگونه آرام آرام تولید یخچال را به هزار یخچال در روز رسانده بودند و یا چطور با دقت فراوان به پیروزی پلید مادیگری در دنیا یاری کرده بودند. دخترهای «سازمان پیشرفت آمریکائی» در حالیکه ساریهای الوان پوشیده بودند بشکل گروههای کوچک‌رنگین در آمده بودند، با هم اختلاط می‌کردند، ریسندگی می‌کردند و در باب فرزادگی و تقدس «قطب سازمان ملل» مدح می‌گفتند.

از هر سو صدای نعره گاوهای مقدس می‌آمد، که از سوی کاوبوی‌های تک‌راس به سازمان ملل اهوا شده بود. از ورای پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای توده مؤمنین دیده می‌شدند که در آبهای ایستریور غوطه می‌خوردند. آبهایی که نزدیکی‌اش با ساختمان سازمان ملل به آن فضیلتی توبه‌کارانه می‌بخشید.

هرازگاهی نماینده اتحاد جماهیر شوروی یعنی همان ایوان ایوانویچ آئیدا اوخنیم بین جمعیت در حال آمد و شد دیده می‌شد. دست به سر بچه‌ها می‌گشید و با لبخندی این نقل و انتقال آومانگراها را تشویق می‌کرد و گاهی هم با سوت مارش ارتش روس را می‌زد: «و حال، تندر پیروزی آوا در داده!».

دوازده کاوبوی مصمم به کارشان ادامه می‌دادند و فرانکی در حالیکه افسار اسب را که تونی^۲ نام داشت می‌گشید به در سالن مراقبه رسید. پدر جانی در پی او روان بود. در آنجا، اعضای دفتر دبیرکل، با چهره‌هایی روشن از حق‌شناسی از هم سؤال می‌کردند، بیکدیگر تبریک می‌گفتند، در گوشه‌ی حرف می‌زدند، به شانه یکدیگر می‌کوفتند و یا فقط بیحرکت ایستاده بودند و در حسی از وحشت، جذبه و امید دستانشان را بسوی در، از هم گشوده بودند.

— از خبر جدید آگاه شده‌اید؟ خروشچف و بولگانین قبول داده‌اند خودشان را در يك صومعه محبوس کنند، به شرطی که جانی راضی شود کمی پوره بخورد!

— دیدی؟ به این می‌گویند قدرت معنویت!
فرانکی در را باز کرد و در حالیکه اسب را به دنبال می‌کشید
وارد سالن مراقبه شد.

بوی آغل به دماغش خورد و صدای نعره گاوهای مقدس را
شنید که تپاله‌هاشان را به مریدها اهلا می‌کردند.

در گوشه‌ای، بکتیر دانا و ماهر که عده زیادی دورش را گرفت
بودند، تبریکات کارکنان والامقام سازمان را می‌پذیرفت.

با تواضع به تمام تبریکات و تمام ستایشها برای زیرکی‌اش
جواب می‌داد و در حالیکه دستانش را برای اثبات اعمالش بالا می‌برد،
می‌گفت: — ان شاءالله.

جرقه فلاش‌های عکاسی لحظه‌ای فرانکی را مبهوت کرد و
کاوبوی‌ها که در پی او می‌آمدند مجبور شدند عکاسها را با لگد
دور کنند تا راهی برای عبور باز نمایند.

بعد فرانکی پیشگام معنویت تکراس را دید که چهارزانو میان
سالن نشسته بود.

در واقع، بهتر است بگوییم که کاملاً نشسته بود: هرچند
چهارزانو نشسته بود اما در وضعیت نشستنش چیز غریبی حس
می‌شد که فرانکی فوراً متوجه آن نشد. به نظر می‌رسید که کاوبوی
بالاتر از زمین نشسته. نشسته اما نه به معنای واقعی کلمه.

دو طرفش را شواپسی — ماکسی و کلای فروشت گرفته بودند
تا مانع از فرو افتادن او شوند. کیوتر را در آغوش می‌فشرد و کیوتر
نگاه گمگشته و پرتمایش را بسوی صورت او چرخانده بود. رئیس
بزرگ، اسب متفکر، در لباس قبیله هوپی، در کنار او چمباتمه
زده بود. پره‌های کلاهش مثل بادبزن روی سرش بودند و يك بشقاب
پوره به دست داشت.

— بیا کاوبوی يك خرده پوره بخور...

اما آرمانگرای جوان آمریکائی که صورتش از تمامی رنگهای
قوس و قزح امید — سبز، آبی، سرخ و زرد — می‌درخشید، نگاهش را
بسوی نقطه‌ای نامریی در افق برگردانده بود. چشمانش بغایت از
سیر و سیاحت ابعاد غیرقابل توصیفی پر بودند.
بدنش حرکتی عجیب داشت، کلای فروشت و شواپسی —

ماکسی هر دو بازویش را چسبیده بودند و انگار به عقب و جلو حرکت می‌کرد.

فرانکی فریاد زنان خودش را بسوی محبوبش پرتاب کرد:
— اوه جانی من! این منم، فرانکی تو! مرا می‌شناسی؟
اما جانی فقط چند کلمه تشویق‌کننده در مورد توجه به حقوق ملت‌ها در جواب او گفت:

رئیس پیر اسب متفکر در حالیکه سر خاکستری مویش را پایین انداخته بود گفت:

— دخترم دیر شده، خیلی دیر رسیدی. تو با همه حسن و جمالت، با تمام دنیای زیبایی که فقط زن قادر است روی این زمین به یک مرد بدهد، دیر رسیدی! او دیگر قادر به احساس و لذت بردن از اینها نیست.

فرانکی فریاد زد: — اوه جانی من، تو واقعاً مرا نمی‌شناسی؟ من همانی هستم که دوستت دارد. آمده‌ام تا تو را به خانه‌مان ببرم. اما رئیس پیر، اسب متفکر سرش را با اندوه به زیر انداخت و تکرار کرد: — دخترم دیگر دیر شده، او دیگر فاقد آن احساس لازم است.

دختر بیچاره در حالیکه صورتش را اشک پوشانده بود گفت:
— اوه جانی من! آیا این حرف‌ها درست است؟ آیا آنها موفق شدند بالاخره حال تو را مختل کنند آیا دیگر آنچه را که طبیعت به مردان ارزانی داشته تا بتوانند پا روی زمین داشته باشند، نداری؟! آیا واقعاً بدرونت، از آنچه که یک کلابوی باید داشته باشد تنهی است؟

این بار درخششی نرم از فهم آنچه که شنیده بود، صورت ریاضت‌کشیده جانی را روشن کرد، و کبوتر را که میان پاهایش کز کرده بود، بسوی فرانکی برد.

فرانکی بیچاره فریاد زد — اوه نه، خیلی وحشتناک است! اسب متفکر با لحنی فیلسوفانه گفت: — آمدخترم، چه انتظاری داری. این تنها چیزی است که برایش مانده، زیباترین آرمان‌گرای دنیا، فقط قادر است تنها چیزی را که دارد به تو بدهد، و در این جا بود که فرانکی تصمیم گرفت آخرین راه‌حلی را که

برای نجات مردش می‌دانست، به کار برد.
افسار اسب را که جانی آنقدر دوست می‌داشت و بارها و بارها بر پشت او فضا‌های وسیع خاک تکزاس را درنور دیده بود، کشید و با فریاد گفت: - خب، بلندشو. این هم اسب خوبت تونی. کاوبوی بلندشو و پیر روی زینش و خودت را از اینجا خلاص کن! اما رئیس پیر هوپی با اندوه سرش را تکان داد و گفت:
- دخترم تخیلی دیر شده. نمی‌تواند روی زین بپرد، چون دیگر نشیمنگاهی برایش نمانده. شاهکار کرده! همچون تمام چیزهای درست و مطمئنی که در سازمان ملل درباره‌شان صحبت می‌شود و تا داخل این چهار دیواری می‌شوند به ناگهان تبخیر می‌گردند.
- نشیمنگاه او هم تبخیر شده! او به يك تجرید بدل شده! نگاه کن...

بسوی جانی خم شد و دستش را از ورای چیزی که هنوز شکل یا طرحی داشت اما استحکامی نداشت، رد کرد.
فرانکی لحظه‌ای از وحشت، بهت‌زده باقی ماند و بعد نقاب از چهره کنار زد... با فریاد گفت:

- اوه، جانی! تو مرد من بودی، اما به من خیانت کردی! اسب متفکر با محبت گفت: - آری دخترم، من چیزی را که تو حس می‌کنی، درك می‌کنم. همانطور که می‌بینی او دیگر نمی‌تواند به تکزاس برگردد. تو چطور می‌خواهی مردی که دیگر نمی‌تواند سواری کند به تکزاس برگردد؟ نه، او دیگر نمی‌تواند زندگی‌اش را بچرخاند، چه شرافتمندانه و چه غیر شرافتمندانه، همه از او توری می‌کنند. حتی شاید او را به اعمال ضدآمریکایی هم متهم کنند! حداکثر شاید بتواند در يك دانشگاه درس ادبیات بدهد! بله، تو چه می‌دانی، این مسئله‌ای است که اغلب در سازمان ملل اتفاق افتاده. تمام چیزهای کاملاً ذاتی در اینجا به تجرید بدل می‌شوند - نان، صلح، برادری، حقوق بشر - تمام چیزهای بسیار محکم در اینجا تبخیر می‌شوند و به کلام، به هوا و یا سیاقی در سبک تبدیل می‌شوند. و تمام اینها تبدیل به تجرید می‌شوند و بعد می‌شود دست را از ورایشان گذراند: دیگر هیچ چیزی نمانده. این روشی قدیمی است که سازمان برای رها کردن خود از مسائل به کار می‌برد و

این هم روشی است که آنها برای رها کردن خود از دست جانی به کار برده‌اند. و دخترم، اینچنین است که یک گاوبوی توانش را از دست می‌دهد. همانطور که می‌بینی، شکل دارد، طرح دارد، حتی چیزی هم به اسم لبخند دارد، اما می‌توانی دستت را از ورایش بگدرانی دیگر مرد بدر دبخوری نیست. اسبش را هم دیگر لزومی ندارد که بیاوری چون دیگر نمی‌تواند روی آن بنشیند. و تازه این تمام قضیه نیست. چون تجرید خیلی زود به تندی تبخیر می‌شود و بالا می‌رود و اگر شوایسی - ماکسی و کلای فروشت او را نگاه ندارند، او بسوی ابرها پرواز خواهد کرد و در افق زیبای آرمان ناپدید خواهد شد. اما در مورد آرمانگراها، همیشه در ابتدا تقسیمگاهشان را از دست می‌دهند، چون زمینی‌ترین چیزی است که مردها دارند.

پدر جانی با فریاد گفت - او را پیوشانید! نمی‌خواهم او را ببینم! آه، من باید می‌دانستم که وقتی به آلائی استیوئسن رأی داد، آخر و عاقبتش به اینجا می‌گشت.

گاوبوی‌های دیگر با محافظه‌کاری به اطرافشان نگاه کردند و با مراقبت با هم پیچ کردند و به نظر کمی نگران می‌آمدند. جانی بیچاره که دیگر مرکز توجه نبود میان دمنشهای شوایسی - ماکسی و کلای فروشت تاب می‌خور و تمام مدت در حال واژگون‌شدن بود. فرانکی فریاد زد: - او را محکم بگیرید! او جانی من، با من بمان! می‌دانم که دیگر... نداری! اما کسی چه می‌داند، شاید دوباره دریایدا! من حاضرم هر کاری بکنم تا دوباره دریایدا!

او جلوی گاوبویش زانو زد، او را در آغوش بی‌نوازش گرفت و آرام او را به تنفس فشرد. اما در حال جانی تغییری حاصل نشد. اسب متفکر گفت: - فرانکی بیچاره من! الفسوس که او دیگر به تو تعلق ندارد. او متعلق به سازمان ملل است چون سرزمین او دیگر متعلق به این دنیا نیست!...

با وجود تمام نوازشها و تمام عشق زمینی‌اش، فرانکی موفق

به بازسازی آن چیزی که از دست رفته بود نشد و جانی که مرکز ثقلش را از دست داده بود، همچنان به طرز خطرناکی تاب می‌خورد، و گاهی کاملاً واژگون می‌شد و مدتی پادروامیان دستهای شواپسی-ماکسی و کلایی فروشت باقی می‌ماند.

پدر جانی با فریاد گفت: لباس کاوبوئی‌اش را به تنش کنید! شاید با این تماس زمینی او به خود آید... و دوباره استعدادهایش زنده شوند!

با اشکال فراوان، چکمه‌های جانی را به پایش کردند و کت کاوبوئی و شلوار پاچه‌گشاد سرزمینش را به او پوشانیدند. کلاهش را به سرش گذاشتند، دستمال گردنی به گردنش بستند و باهفت تیرها حسابی راست و ریشش کردند تا مگر بتواند سرپا بایستد. و با این امید که به چیزی دست یابد که تمام کاوبوی‌های دنیا در پی‌اش هستند، او را سوار براسب با وفایش کردند. باقی گاوچرانها به دورش گرد آمدند و يك صدا آوازهای سرزمین قدیشان را همسرایي کردند.

اما تنها چیزی که از ورای لبان رنگ پریده جانی در جواب یافتند خطابه‌ای بود در مورد حقوق بشرو قرائت بخشی از اساسنامه. و وقتی دستهای نگرانشان را به تن او مالیدند، متوجه شدند که او نه فقط مخش را از دست داده بلکه...

فرانکی که کنار مردش زانو زده بود، چشمانش را بسوی او بلند کرد و با صدایی پراز اشك و آه اینچنین با او سخن گفت: - جانی من، کمی سعی کن. بیا همائی باش که قبلاً بودی. چون ترجیح می‌دهم تر را مرده ببینم تا اینچنین مقامت را از دست بدهی. با من به تکزاس برگرد. همه چیز در آنجا درست خواهد شد. در آن موقعیت محکم، بالاخره خواهی دید که... هم درآمده! اصلاً به این قضیه شك نکن: اگر در دنیا کشوری باشد که چیزی را که تو گم کرده‌ای داشته باشد، همان تکزاس عزیزمان است! آری، اگر جایی روی این کره ارض باشد که بتواند باعث رشد آنچه حالا فاقدش هستی، باشد، مطمئناً تکزاس پیر است. ما باید به آنجا برویم!

در این مدت اسب باوفا - تونی - باعث تعجب شده بود چون

اربابش را که آنچنان با محبت می‌شناخت، به جانیاورده بود و چون روی پشتش شبیحی تهی و سبک را حس کرده بود، شیهه و حشمتناکی کشید و بلافاصله شروع به لگدپرانی کرد.

بعد کاوبوی بینوا را دیدند که به‌صورت افقی از روی اسب بلند شد و سرش که بیش از جای دیگرش سنگینی می‌کرد کاملاً واژگونه شد.

همه به کمکش آمدند، اما از بخت بد در همین وقت آتشبازی جشن سازمان ملل شروع شد و کلمات «حقوق بشر»، «آزادی معنوی» و «به‌روی تمام زمین آزادی و دموکراسی» در هوا روشن شد. و ناگهان روی صورت کاوبوی حالتی از یک شادمانی غیرقابل توصیف درخشید و فوریت دو دستش را از هم گشود. به آرامی از پنجره به بیرون پرید و درحالی‌که همچنان آغوشش را گشوده بود در هوا موج زد و بسوی حروف زیبای آتشبازی که بالا سرخیابان یکم بود، رفت. انگار مگسی که بسوی عسل می‌رود، در جهشی غیرقابل احتراز شروع کرد به جانب آسمان پرواز کردن. و در این حال با شادمانی لبخند می‌زد. اما فرانکی، که نمی‌خواست اینچنین رفتاری با جانی شود، بمثال رعدی جنبید و شش‌تیر «روتی، توت، توت» اش را کشید و بسوی جانی شلیک کرد.

— نمی‌گذارم، نمی‌گذارم معشوقم پرواز کند! ترجیح می‌دهم تو را زیر خاک ببینم تا اینکه خودت را به دست باد بسپاری! اسب متفکر با فریاد به فرانکی گفت: — هفت تیرت را ببنداز! گلوله به‌او کاری نیست، چون دیگر همه‌چیز در نزد او به تجرید تبدیل شده.

اما او اشتباه می‌کرد.

چون تنها چیزی که در نزد کاوبوی آمریکائی هرگز تبدیل به تجرید نمی‌شود، قلب اوست.

و بهمین دلیل بود که لحظه‌ای بعد فرانکی توی کوچه بود و در حالیکه گریه می‌کرد کنار عشق بینوای زمینی‌اش زانو زده بود.

در حالیکه او را در آغوش می‌فشرد گفت: — جانی من نمی‌توانستم تو را روی زمین نگه‌دارم، اما کار دیگری هست که می‌توانم در مورد تو انجام دهم. تو را به تگزاس برمی‌گردانم و در مزرعه‌گندم

به خاک می‌سپارم.

تو را به آن خاک خوب که هرگز نباید ترکش می‌کردی پس می‌دهم. ما خانه بخانه می‌رویم و قصه‌ای را که برای جانی اتفاق افتاد تعریف می‌کنیم، قصه کابوی خوبی که عاشق افکار زیبا بود. با اسبیت و پلرت، تمام آمریکا را زیر پا می‌گذاریم، ماتحتت را به همه نشان می‌دهیم و همه ما را درک می‌کنند. و تمام جانی‌های روی زمین و همه فرانکی‌ها خواهند دانست که خودت را به‌چشمه مخصوصه غم‌انگیزی انداخته بودی. کبوتر با او دفن شد.

